ما شاء الله لا قوة الا بالله

الحمد لله والمنة که بفرمایش جناب مولانا محمد سعید صاحب و مولوی محمد علی اکرم مدظلهما

دیوان جناب مولوی نور علی یاس

تغمده الله بالغفران و اعلی درجته بالجنان باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن

در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید سنہ ۱۲۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

خوشا در سر من هوای محمد	زهی سر که دارم خاکپای محمد
دمد روح در قالب پاک ایمان	حدیث لب جانفزای محمد
معطر نمای دماغ دو عالم	سر طرهٔ مشکسای محمد
بود جنت جاودان عاشقانرا	جمال رخ دلکشای محمد
سهی سرو بستان جانست یارب	و یا قامت دلربای محمد
هما رتبه گردد اگر زاغ خامه	بپرد در هوای ثنای محمد
چو چشم بصیرت کشائی ببینی	جهان پر ز نور و صفای محمد
نیابی مقام رضای الهی	دلا تا نجوئی رضای محمد
بمن رشک ورزند فردا ملائک	مرا دیده زیر لوای محمد

چو دستم دهد دیده مالم بپایش
کنم از اشک خونین حنای محمد

گناهم گرچه رفت ای یاس لیکن
ببخشند فردا برای محمد

کنم روزها ذکر روی محمد
همه شب من و یاد موی محمد

سری بار یابی جنت ندارد
دل من که شد مست بوی محمد

ملک پیش شان خم شود پس چه گویم
ز جاه گدایان کوی محمد

همه کس بجنبش خلاصی بجوید
در اندم من و جستجوی محمد

چو خلقش عظیمست از روی قرآن
چه رو سازم از مدح خوی محمد

شب و روز سنجیده ام ماه و خور را
نماند بروی نکوی محمد

چه خوبست الهی که از بهر عالم
رخ من بگردد بسوی محمد

لبم کن دم مرگ گویا الهی
بذکر خود و گفتگوی محمد

گشایند ای یاس اگر سینهٔ من
نیابند جز آرزوی محمد

کس حق در نیابد بمقام عز و شان مصطفی
حق نموده لامکان هم مکان مصطفی

خود عجب نبود که آید بر لب جو سبزه جوش
از بهار جلوهٔ سرو روان مصطفی

کی بود یارب که پا از سر نمایم تا رسم | هست در جائیکه آثار و نشان مصطفی
دولتی گر دارم از طوف حریم آستانش | لذتی یابم ز بوس آستان مصطفی
ای خوشا حال عزیزانیکه در خیر القرون | گوی دولت برده یعنی در زمان مصطفی
گه کمر بسته بخدمت ایستاده روز و شب | گه دویدندی بمیدان همعنان مصطفی
گوش را در هر نفس زینت گرفته از او | نکته بشنیده ز لعل درفشان مصطفی
چشم را داده آب از دیدن این ماجرا | چشمه تا گردیده جاری زبنان مصطفی
در غزا بهر هلاک کافران بدمآل | گرد طوفان موج تیغ همدمان مصطفی
خرمن جمعیت کفار شد خاک سیاه | زآفت رخشیدن برق سنان مصطفی

از تو یارب بیشتر امیدوار است
یاس یعنی کمترین سگ آستان مصطفی

در ولاے تو یارسول اللہ | من فدای تو یارسول اللہ
سرمه دیده ملائک شد | خاک پاے تو یارسول اللہ
گشت آن منزلی که محمود ست | خاص جاے تو یارسول اللہ
بر دگر آنکسے که با خسته جان | در وفاے تو یارسول اللہ
تا ورد صهر تاب اگر تابد | نور راے تو یارسول اللہ

روز محشر حسد برند شهان / بر گدای تو یا رسول الله

شد سراپا سعادت آنکه نهاد / سر بپای تو یا رسول الله

من چه گویم که حق زبان بکشاد / در ثنای تو یا رسول الله

نیست امیدگاه یاس حزین

ماسوای تو یا رسول الله

عالم منورست ز نور تو یا نبی / خورشید مظهر خداست ظهور تو یا نبی

هر دم بعهدبان تو بوست بالیقین / حاصل حضور حق بحضور تو یا نبی

معراج را کمال میسر شد آن زمان / کز هفت چرخ گشت عبور تو یا نبی

علم پیمبران دگر در قیاس ما / یک قطره بود ز بحور تو یا نبی

در نعمت و بلا همه دم تابع خدا / ماند دل شکور و صبور تو یا نبی

از اوزه چابدل آسمان گذشت / نگریست بر زمین چو مرور تو یا نبی

روزی امید یاس حزین بد که بهر او

روزی شود زیارت گور تو یا نبی

زهی عز و شان رسول خدا / خدا مدح خوان رسول خدا

همیشه در آغوش رحمت بود / سر پیروان رسول خدا

چه بیدار بختم که تا خواب مرگ — من و داستان رسول خدا

روان مینمایم درود بجان — بجان و روان رسول خدا

تو گوئی که گوئی ربوده آنکه بود — ز فرمانبران رسول خدا

بحشر بلند از سر هر آدمم — سر آستان رسول خدا

ز لعلست خوشتر نگاهی که ریخت — لب دُرفشان رسول خدا

عجب رتبهٔ باشد این هم که کس — شود رتبه دان رسول خدا

چه دولت برند از خدا و رسول — زهی عاشقان رسول خدا

ازان چیست خوشتر که خود را کسی — شمارد ز آن رسول خدا

ز شاهان بود پاس تبریزی
سگ آستان رسول خدا

آورده روح خدا سلام تو یا رسول — بس برتر از دست مقام تو یا رسول

در انبیا سوای تو خاتم خطاب کیست — این نقش کنده گشت بنام تو یا رسول

دانم که کحل دیدهٔ بیدار بختی است — بینم اگر تراب منام تو یا رسول

لب بست از کلام لطیف حدیث عجیب — هر کس که یافت لطف کلام تو یا رسول

نوری مگو به همچو من ناقصی دهد — مهر رخ چو ماه تمام تو یا رسول

امیدوار از تو شفاعت بحشر یاس
هست آنکه هیچکاره غلام تو یا رسول

خط فیروزی عیان هر صفحهٔ روی علی — معنی فتح آشکار از بیت ابروی علی
کعبه از تعظیم بگشاید بلبیک تو لب — قبلهٔ خود راست بنما اگر سوی علی
فصل گل با عطر بیزی یا که در عالم کند — هست نگین نسخه از مجموعهٔ خوی علی
چشم حق بین خاطر حق جو یکی باید ولکن — یسین بین با وجه احسن روی نیکوی علی
قلع باب خیبر دل بین از بابی یقین — حجتی محکم بود بر زور بازوی علی
از گل و سنبل هم از طیب ریاحین رسته است — فارغم روی علی موی علی بوی علی
طوق عشقش در گلوی یاس هیچون فاخته — میزند کوکو دلم از دور در کوی علی

بسم الله الرحمن الرحیم

سر زده هیدا اینقدر عشوهٔ فتنه زا ایرا — رحم کنید ای بتان بر دل من خدا را
کشته شوند عاشقان هم نشود فغان بلند — رخصت قتل اگر دهی نرگس سحر سار را
در دل خود چه میکشی بیهده نقش ماسوی — جام جهان نما مکن جام خدا نمای را
داد چنانکه عشق را معرفت گشایشی — عقده بکار کرده است عقل گره گشای را
غم ز دل حزین برد زین سبب بجان خرد — غمزدگان عشق تو غمزهٔ غمزدای را

منزلت وصال دوست ده هر قدم — از سر صدق گر نهی در ره عشق پای را

یاس رود ز خاطرش زمزمه‌های گلشنش
یاد دهم گر این غزل مرغ غزل سرای را

افتد گذر بجا چو ز کویت نسیم را — از سر بدر کنیم هوای نعیم را
ما را سری ببوی ریاحین خلد نیست — سر ده نسیم کاکل عنبر شمیم را
لطف عمیم تست که گر چاره‌گر شود — آید شفا برسم عیادت سقیم را
جائیکه حاکمست شهنشاه معرفت — حکم سفیه هست در آنجا حکیم را
بگذشته‌ایم تا ز سر حاصلات دهر — از سر فکنده‌ایم بلای عظیم را
محروم نقد و زلف و دهانش که خوانده‌ایم — از مصحف جمال الف لام میم را

راحت نصیب یاس شد ای دوستان از آنک
از دل بدر نمود چو امید و بیم را

می بری با خود غبار راه محبوب مرا — سرمه وارش ای صبا چشم پر آشوب مرا
(بقدر سرمه ۱۲)
تا نگیرد در برت همچون قبا نابد بخود — بوی پیراهن ز خود دیده است یعقوب مرا
چهره برافروخت و ز سوز دلم آگه نشد — شمع من ناخوانده آتش داد مکتوب مرا
با تو خواهم برد دل گفتن ولی ترسم که تو — تا وری تا [illegible] مرا

غایت حسن است کاید عین خوبی در نظر / چشم بد بین فی المثل بیند اگر خوب مرا

عرض مطلب پیش او ای یاس نادانی بود
آنکه از من خوبتر دانسته مطلوب مرا

ز دود آهم اشک از دیده یاران شود پیدا / بلی خیزد اگر ابر سیه باران شود پیدا
ز سیر سبزه و گل سیر گردد چشم مشتاقان / چو خط گرد عذار لاله رخساران شود پیدا
چه جذبست اینکه باشد میل کویش گرد دریا را / که از خاک مزارم با هواداران شود پیدا
عیان خون جگر از چشمانم باشد ز رنگ اوراق / که احوال نهان از نبض بیماران شود پیدا
به تنگ از قید هستی آمدم ای قاتل مطلق / ولیکن از میل قتل ما گرفتاران شود پیدا
بنوعی ای دهن خالی ز دل تنگ کرد تنها را / با این آیینه تا میل خریداران شود پیدا

بپوشند اهل محشر دیده ها از شرم عصیانش
چو فردا یاس در جمع گنهگاران شود پیدا

بخدا که عزم کوی تو صنم نبود ما را / چکنیم شوق دل را که ز خود ربوده ما را
شده و به حیرت ما آیینه جمالش / نتوان بیان نمودن که چه رو نموده ما را
نشود که جان بحسرت بسپریم چاره بگو / بدر ای صنم خدا را ببرید زود ما را
ز دهان یار بوسه سبب حیات باشد / ز عدم شدست آخر به جهان وجود ما را

ز قبا کشاد و بند و نفسی نشست با ما — گرهی که بود در دل بدمی گشود ما را

بفشانده ایم تا پاس این نقد دل بپای
شده دور دیگر از سر سودا و سود ما را

نموده هست جنون فارغ از لباس مرا — چه از حریر و چه از پلاس مرا
خوش آنکه در سر زلفی کنم پریشانش — چه حاصلست ز جمعیت حواس مرا
اگر نه صرف بهای شراب ناب شود — چه سود گر ز زر خالصست کاس مرا
بهیچ وجه چو وصل تو روی ننماید — بود که با تو نمایند روشناس مرا
مرو بگفته اغیار و قدر من بشناس — جز اینقدر نبود از تو التماس مرا
ببرق آه و بطوفان اشک ساخته ام — نه خوف آب و نه از آتش بود هراس مرا

هزار حیف که نومید ساختند امروز
امیدها ز کسانیکه بود پاس مرا

شب به بیداری نشاندم دردم آسوده را — یک نظر نگریستن آن چشم خواب آلوده را
وصف آن لبهای نگین میتوان کردن رقم — از چراغ لعل اگر آری گرفتن دوده را
دیده شد حیرت مقام خواب در چشمم حرام — تا بمن گفتست عشق افسانه نشنوده را
تا چه فرماید بمن فرمانده روز جزا — کار فرمودیم از لب کار نافرموده را

یاس گردد مرگ من رشک حیات جاودان
گر سپارم بر درش این جان غم فرسوده را

فصل بهار آمد و رفت از دل سکون مرا | تازه نوید میرسد هر نفس از جنون مرا
خیمه بهار زد برون گل روی تحی کنون | داغ بدل کند فزون بادهٔ لاله گون مرا
باده زند بدیگران یار بفرش رغم ان | دور فلک نشانده است ماه بخاک و خون مرا

یاس کنم علاج چون زیلی راحت فزون
درد و الم کند فزون طالع واژگون مرا

گو خاک شود سر بکف پای تو مارا | از سر نرود لیک تمنای تو مارا
جنت شود از خاطر ما محو ز رویت | طوبی رود از یاد ز بالای تو مارا
بیهوده بسودا ریاحین چه بهم سر | تا هست بسر زلف سمن سای تو مارا
در راه طلب پا ز سر خویش نهادیم | تا کی نظر افتد بسراپای تو مارا
هر دامن و هم جیب پرست از گهر اشک | زیباست نثار قد زیبای تو مارا
این طرفه حدیثیست که غیر از سخن تلخ | روزی نشد از لعل شکرخای تو مارا
در خاک درآییم ولی تا بقیامت | از دل نرود قامت رعنای تو مارا

در سجدهٔ اصنام بسر عمر تو گردد

یاس اینهمه پیداست ز سیمای تو ما را

هر آنکه دور شود از مس آفتاب مرا
بقدر ذره نه دانست اضطراب مرا

سری بزلف کسی دارم و یقینم هست
دگر سبب سر مو نیست پیچ و تاب مرا

بسوز عشق دلم را کباب ساخته
بشور عشوه نمکسود کن کباب مرا

ز چشم اهل وفا چشمه‌های خون زده جوش
دمیکه ریخت خدنگ تو خون ناب مرا

بچشم اهل نظر آبرو زیاده کنند
بچشم کم منگر دیده پر آب مرا

کنم چه یاس که سحر حلال چشم کسی
بمن حرام نمود ست خورد و خواب مرا

خلاص رخ ننماید اسیر بند ترا
گشا در رونه دهد بسته کمند ترا

ز ناز و عشوه خوبان نمیرود از جا
بجو دچه ناز که نبود نیازمند ترا

مفید نقل مکان میشود به بیماران
ببر ز کاش بکوی تو دردمند ترا

خضر ای خط سبزت چنانکه بنده بود
مسیح سجده برد لعل نوشخند ترا

گذشت عمر دراز و بحکم طالع پست
یکی ببر نکشیدم قد بلند ترا

ز بند دوست رها مبند یاس خیال
جدا اگر ننماید ز بند بند ترا

بباد دادی

نیاورده‌ام بیرون از دل غم دیرینهٔ خود را — درین ویرانه پنهان داشتم گنجینهٔ خود را

چو گل چیدن مرا روزی نشد از باغ حسن تو — زداغت کرده‌ام آخر چو گلشن سینهٔ خود را

بعکس دیگران یاس از جلا معمور می‌خواهم — زدوده‌ام از هوس تا سینهٔ بی‌کینهٔ خود را

نه تنها ترک چشم او زند بر هم جهانی را — برآرد تیغ ز ابرو ویش زبان الامانی را

دماغ خواهشم نشکفت با زاغ و بهار کس — بسی کردم بجو بیت بوی گل هر بوستانی را

متاع جان و دل بنشانده بس بر ره افگن — بجانانی سپارم جان هم دل دلستانی را

نیارد رو بپایان تا قیامت هم اگر گویی — دهم سر از شب زلف درازت داستانی را

رقیب از نالهٔ من سنگ بر یزدان سر کوبیش — چو دردی کو نیاید گوش شنوا پاسبانی را

ز دست خود نهادم بر سر این کوه مصیبت را — که نگزیدم ز خوبان چون تو سنگین دل اجانی را

ز دنیا بس طلوع بعد زین آن که نبیند — قفس فرسود گیتی بلبل عرش آشیانی را

روان جوی ز اشک حسرتست ای یاس از چشم — که من در خواب امشب دیده‌ام سرو روانی را

سوختی گر دل حزین مرا — گوش کن آه آتشین مرا

تو بدامن چه پاک میسازی — اشک دریا در آستین مرا

شد فراموشش غیر صورت یار
در دل خویش غیر را ننشان
تا مگر خود نقش کرده بدلم

خاطر معنی آفرین مرا
بشنو این حرف دلنشین مرا
قیمتی کرده نگین مرا

یاس امید نیست کان بیرحم
شاد سازد دل غمین مرا

دارد بسر ستان دل را
اختر شمردیم بی تو تا چند
از مزرع عشق آن خط سبز
رفتن سر موئی تو انم

این ست نشان قاتل ما
ای ماه بیا بمنزل ما
شد دانهٔ اشک حاصل ما
تا زلف که شد سلاسل ما

ما خاک رهش شدیم تا یاس
بر دوش صباست محمل ما

بصنعتها هر آنکو تیز اشد صورت گل را
حریفان مست آن ذوقم که از عکس رخ ساقی
بجز خود و رخ و زلفت درین بستان نبیند
بی جان داده در خمار می عیسی کیم

سر و مقراض خود سازد اگر بیند کاکل را
بهار تازه در آغوش دیدم ساغر مل را
فراز سرو گل بالای گل چه شنیده بلبل را
اثر از نعرهٔ قمقم نیست آواز قلقل را

بعالم نور آن خورشید از هر ذره می جوشد
اگر ای یاس مردم واکند چشم تأمل را

بود دست چون حباب ازین بحر بود ما
حاصل بچشم ما نمود از نمود ما
برخاستن نشستن و سر بر درش زدن
باشد همین قیام و قعود و سجود ما

تا داده ایم دست بسبوی عاشقی
ای یاس عشق سر بره پابست سجود ما

اشکم نبرد از دل سنگین تو کین را
از آب چه آسیب رسد نقش نگین را
در مجلس شیرین دهنان شور نیفتد
آری لب شکر خنده چو لعل نمکین را
رخ باز نگرداند گدای سر کویت
گردند بر و عرض چو فردوس برین را
دیدیم و گزیدیم لب خویش بدندان
در حلقه یاقوت تو درهای ثمین را
انداختن دل چو بشمشیر توان گفت
زائل نتوان کرد ز ابروی تو چین را

ای یاس بکن گریه شب و زگریه ترسم
طوفان شده دیگر نکشی روی زمین را

تا بخت فلک خاک غریبی بسر ما
جز اشک نیامد بنظر همسفر ما
ای زاهد اگر چرخ زند لجه رحمت
کوثر چکد از گوشه دامان تر ما

فیض جگر گرانیست ای عشق چکیده ایم
یک لاله ستانست ز دل تا جگر ما

آن روز که تنها بغمت جان بسپاریم
جز بیکسی ما که بود نوحه گر ما

ما از ره عشق تو قدم باز نگیریم
گر خار فشانی بسر رهگذر ما

هان ای گل نوخیز نگهم کهنه که داریم
از دل بدر آید چو در آیی ز در ما

شد زهر فراق تو بجان کارگر اما
این مژده رسانید بآن لب شکر ما

کاکل و روی بتان پیش نظر داریم ما
بر زبان شکر خدا شام و سحر داریم ما

سیر باز از وامانع نشد بیگارسان
در وطن یک پا و پائی در سفر داریم ما

از خط سبز تو خضر دیگری بگزیده ایم
در لب لعلت مسیحای دگر داریم ما

دیده خوش محو تماشای لب و دندان تست
کی نظر بر خوبی لعل و گهر داریم ما

خوف طوفانست در عالم سفینه اشکم
آستینی را که بر چشمان تر داریم ما

در فراقش یاس جان دادیم و بربالین خویش
حسرت و شوق و تمنا نوحه گر داریم ما

گفتی عوض بوسه بگیرم دل و جان را
ارزان چه قدر کرده این جنس گران را

دریافت یعقوب زلیخا که ز حسنت
بیتاب کند مرد و زن پیر و جوان را

هر کس بقفا عیب کسی را بنماید
هرگز ز قفا لیش بدر آرند زبان را

آرد نه دل سادهٔ من تاب جمالش
یا ماه مقابل چه نمایم کتان را

ز آغوش من پیر شد آن شوخ جوان زود
صحبت نه دهی پیش بود پیر کمان را

زان پیش که در دست تو کاری نگذارند
چه میکنی بگذار جهان گذران را

از دیدهٔ یاس است روان سنگ ندامت
تا شمع صفت کرد عیان سوز نهان را

ز شعلهٔ چرخ آهم هشیار کنید او را
گردید بلند آتش بیدار کنید او را

اینک دل پر خونم خوشتر ز گل سرخست
ای لاله رخان زیب دستار کنید او را

دست از طلبش عاشق زنهار نبردارد
گردن ببرید سر یا بر دار کنید او را

بگرفت دل یاس از اسلام زره چند
در گردن از آن گیسو زنار کنید او را

تو مرو اگر بکشد دولت که بسپیر هنر و تن را
بگشاد سنبل مشکسا گره و بلک ختن را

شده گفتگو ز دهان تعجب بیان نکته بینا
پی رفع شبهه هر کسی همه من دهی بسخن را

ز تردد ات بدر ره چو مقیم کنج عدم شوی
تو مهره تا بکجا دوی سفر است حب وطن را

بی نان خانه و کسوه می احتیاج چو زن بکس
تو طیا بخز اجل بخور بلحد نشین بکفن را

نظری چو یاس فکنده بجمال قد و برش کنون
ستمست اگر بدوست کشد که ببین سر و و من ورا

تا بر قدش افتاد نگاه من شیدا — بالید چو سرو چمن آه من شیدا
شد دیر و حرم مانع سر منزل تحقیق — این سنگ تو بردار ز راه من شیدا
قد پر کاهی طربم رو ننمودست — ای کوه غمت پشت و پناه من شیدا

ولہ

با چشم تو شراب فروشد کسی چرا — با لعلت آب خضر ننوشد کسی چرا
تسکین دل بحرف نمی کرد کی کنون — لب بستی از سخن نخروشد کسی چرا
حاصل کسی چو با تو نشد لطف زندگی — بهر هلاک خویش نکوشد کسی چرا

ای یاس با حدیث لب جانفزای دوست
حرف لب مسیح نیوشد کسی چرا

خالی چو گشت زان قدم آغوش نقش پا — حیران بماند صورت خاموش نقش پا
زینگونه در روش با ادب رو که نشنود — آواز رفتن از قدمت گوش نقش پا
گشتی چو در بهار نگارین بصحن باغ — جوش بهار تازه شد از جوش نقش پا
بر خاک او فتاده بحسرت نظر گشاد — برداشتی تو تا قدم از دوش نقش پا

ای سرو سرفراز خیال خرام تو — یکدم نشد ز دیده فراموش نقش پا

غیر از صدای پای تو نشنید در جهان
ما ماست گوش یاس تو با گوش نقش پا

بمن آرد که گلعذار مرا — برد از دل که خارخار مرا
مرهم از مرحمت بران بگذار — یا بمن ده دل فگار مرا
این پریشانیم ز جمعی پرس — که بدیدند زلف یار مرا

بود تا مرگ امید با جانان
یاس جان امیدوار مرا

نشود یار بتلخی ز من زار جدا — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
خرده دل برد جدا آن خط و رخسار جدا — گل جدا کشت مرا سبزه جدا خار جدا
بستی از خانه من محمل و مانند جرس — من جدا ناله نمودم در و دیوار جدا
صبر و آرام و سکون شد بفراقت نایاب — همه گشتند ز من بی تو بیکبار جدا
از درون تا به برون آتش غم دو است خراب — دل جدا گریه کند دیده خونبار جدا
دید تا شیخ و برهمن سر آن زلف دراز — سوخت آن سبحه و این ساخته زنار جدا

وقت آنست کنون پخته نمای قدحی

از من پاس جدا ماندی و بسیار جدا

جنون خویش گرفتست دامانِ ما / کنون دست ما و گریبانِ ما
گرانست قید لباس اینقدر / که پیراهن ماست زندانِ ما
صنوبر که خود پا بگل مانده است / نماند بسرو خرامانِ ما
خدارا بیا مصحف روی خود / نما تا شود تازه ایمانِ ما
چه حاجت بانوار شمس و قمر / چو باشی تو شمع شبستانِ ما
بهر وجه آئینه حیرت است / نگاه سوی چشم حیرانِ ما

ز شرم آب شد یاس نیسان چو دید
گهر بارے چشم گریان ما

ولہ

غیر لطفش کی علاجی سودمند آید مرا / دوستان دیوانه‌ام زنجیر می‌باید مرا
خارخاری دارم از رو عرقناکی کسی / خاطر از سیر گل و شبنم نیاساید مرا
خار خار غمست تا کند دو پاره مرا / چو اره بگذرد از سر هوا آره مرا
کنم فدای تو جان و تاملی نکنم / بکار خیر چه حاجت باستخاره مرا

ردیف الباء

بوصل وعده تا دادست آن سنگین قمر امشب / تا آنی می‌روم صد بار از خانه بدر امشب

برو ای خواب راحت کز خیال تو کنی منع کا
دل پر درد خود را می‌نهم بر بستر ای شب

نهال آرزو آمد بر از بخت بیدارم
کشیدم خویش بخواب این سرو قامت ای بر شب

گر از خاطر پاس تو نگشود بسبب آخر
ز دنیا با دل پر آرزو رخت سفر شب

در ز صفای تو فروشد آب
ورد ز رنگ تو نیا ورد تاب

خواب دگر رو ننماید باو
یوسف اگر روی تو بیند بخواب

این همه کاشانه صبر مرا
خانه ذات آباد تو کردی خراب

پاسخ عشاق کفن پوش کن
یا بکش از عارض زیبا نقاب

افگنم از سر هوس کیمیا
گر شود آن خاک قدم دستیاب

روی تو بیتابی جانست وجه
موی تو دل را سبب پیچ و تاب

طعنه بخنجر مسترده تو زند
ابروت از تیغ برد آب و تاب

هان مشو از درگه او ناامید
پاس دعا گو شود مستجاب

خلق برای خویشتن از تو کند چها طلب
مسکنه ز شوق بیخود هم از تو کنم ترا طلب

زخمی تیغ جور را مرهم لطف کن عطا
درد تو داده مرا از که کنم دوا طلب

در شب چارده مگو حرف بهشت چو او
آب چو آفتاب جو دلبر مه لقا طلب

زان خط سبز دلگشا جوی بقای خضر را
معجز عیسوی را زان لب جانفزا طلب

تیره مگرد جان من شام تمط بکر و فن
خیز و نفس بصدق زن صبح صفت صفا طلب

ای گل روضهٔ قدم ز تو بوست سر بسر
هر سحر اینکه میکنم بوی تو هی از صبا طلب

دولت قرب و وصل یاس هیچ داری آرزو
مطلب خویشتن مجو صبر کن و رضا طلب

ردیف التاء

خود را فروختن بغمت شادی منست
گشتن غلام سرو تو آزادی منست

کندیده ام بناخن غم بیستون دل
فرهاد سر نهاده باستادی منست

آورده ام بدام نگه پیر تو رخش
هر مردمی بحیرت صیادی منست

در سر هوای زلف تو سودا رهم و ترا
ای سرو ناز من سر بربادی منست

کردم منقش از مژهٔ خونفشان درش
مژگان نگو خامهٔ بهزادی منست

ره برده ام بآب حیات دهان تو
ای ماه خضر خط تو تا هادی منست

فرق سره من از سخن ناسره کنم
در شهر یاس شهرهٔ نقادی منست

ای دل بگو که هر نفست اضطراب چیست
وی دیده ریختن همه دم خون ناب چیست
از کعبه سوی دیر رسیدم بحکم عشق
عشاق را خیال خطا و صواب چیست
با هستی تو دم زدن از خویش ابلهیست
پیش وجود بحر نمود حباب چیست
گر نیست آن کلاله پی تسکین غیر
تسکین دل مرا سبب پیچ و تاب چیست

ای یاس چون گناه تو بیرون شد از حساب
تشویش در دل تو ز روز حساب چیست

زخمی دلم از بسکه بدرد و غم آشناست
ربطش به بخیه نیست که با مرهم آشناست
تا من بقید زلف غزالی فتاده‌ام
صبر از دلم چو آهوی وحشی رم آشناست
کارم بشوخ طفل مزاجی فتاده که
نا آشناست یکدم و دیگر دم آشناست
بیهوده رنج چاره من می برد طبیب
غافل از اینکه درد دلم باهم آشناست
در خلوتست غیر و مرا ره بیار نیست
نا آشناست محرم و نامحرم آشناست

ذوقیست طرفه یاس درین مصرعه کسی
یک آشنایی با فره صد عالم آشناست

بگذر ای ناصح این چه فریادست
عشق روی بتان خداداد است
تا جدا شد ز لعل خاموشت
بر لبم ناله هست و فریادست

شادی دو جهان بغم ماند / خاطری را که با غمت شاد است

از تمنای بیشمار پر است
نیست دل یاس حسرت آباد است

آن غنچه که وا نگشاید دهان لبست / برگی که جنبشی نماید زبان لبست
سو لیست اینکه راه بتنگ شکر گشاد / یا آنکه خال بر لب شکرفشان لبست
هم عشق لعنتیست که خاص از برای ماست / هم حسن آیتیست که نازل بشان لبست
ای دل ز شکوه سر مکش از چرخ و اخترش / بر نیست هر چه از مه تا مهربان لبست

پامال رنجش چه نگردد چگونه یاس
ظالم باختیار رقیبان عنان لبست

بکام دیده و دل چشم وا رسیدن نیست / ز یوسفی که بجو البش امید دیدن نیست
گرفتم اینکه قد دوست نخل باغ مراد / ولی چه سود که آنرا ثمر چشیدن نیست
همیشه چاره جانان بود بعیش خلود / بدرد مان چه توان که چشم دیدن نیست
طبیب من بتجسس چه حال دریابد / ز ضعف نبض مرا طاقت تپیدن نیست
سپرده اند مرا طرفه بیقرار دلی / که زیر خاک هم از دستش آرمیدن نیست

دراز شب هجران من چه پرسی یاس

شبیست اینکه پی‌اش سحر دمیدن نیست

اندرین دل که خانه باغ منست — آه من سرو و لاله داغ منست

هست سودای زلف گلرویان — آنچه پیچیده در دماغ منست

در سراغ تو بسکه گم شده‌ام — خود ندانم کجا سراغ منست

قطره بشکند خم افلاک — زان شرابی که در ایاغ منست

کرد روشن ز جلوه دیده‌ام — آنکه چشم من و چراغ منست

یاس دل بستم بکاکل یار
از همه باعث فراغ منست

دل تا بخم زلف که آرام گزیدست — خبری نیست که تا من خبر او شنیدست

شرطش نه همین قطع علایق بود از خویش — وصل تو بجز آنکه نه خود نیز بریدست

آگه نشد از لذت قیدت سر کی — ای وای بر آنکس که ز دام تو رهیدست

هرگز نکند میل بانفاس مسیحا — گوشم که حدیث لب لعل تو شنیدست

صد بار مرا سحر برد از خویش بیکدم
نور دیده دل یاس ندانم چه شنیدست

وای چشمی که ز رو تو بحیرانی نیست — آه از آن دل که ز زلفت بپریشانی نیست

مست ریحان خط و آن لب میگون توام
در سر من هوس بادهٔ ریحانی نیست

مقصد بی سر و پایان تو ملک فقر است
تاج کیخسروی و ملک سلیمانی نیست

اینقدر آن رخ پر نور نهفتن ستم است
صبر با آنکه بعشاق تو میدانی نیست

با تو غماز چه گفتست که با من امروز
آن بد زدنی نگه و خندهٔ پنهانی نیست

زنده شد یاس دل از مصرع گرم سعدی
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

نو بهار است چه تدبیر من است
غیر زلف تو که زنجیر من است

قامت پر خم و آه دل دوز
آن کمان من و این تیر من است

صد بهار آمد و نشگفت یکی
دل من غنچهٔ تصویر من است

دل تو با ستم و بد بردی
اینهمه خوبی تقدیر من است

گفتمش یوسف و در چاهم کرد
این چه تقصیر و چه تعزیر من است

یاس دیوانهٔ زلفم چه کنم
گر پریشان همه تقریر من است

درون یار با شیشه و ساغر است
ز بیرون سر ما و سنگ درست

چه همسر شود مشک با زلف او
یکی از غلامان او عنبر است

تواضع کند قدر و قیمت فزون
که قطره ز افتادگی گوهر است

بسی دیده ام چشمه های روان
ولیکن چو چشم ترم کمتر است

مرا در چمن بی تو ای ترک شوخ
چو گرز است گل سبزه چون خنجر است

شب قدر را نیست قدر اینقدر
شب وصل جانان شب دیگر است

مرا یاس با خاک کوی کسی
نه میل کله نی سر افسر است

خالیست از تو کعبه و بتخانه یقین است
منزل گه معشوق نه آن است و نه این است

چون سکه در آفاق رود نام بلندش
آنکس که درینجا چو نگین خانه نشین است

از صاف دلان پرس که رفعت همه پستیست
در آینه و آب فلک زیر زمین است

هر چند که دل جزو ضعیفست ز جسمم
باری که برو نیست نه بر عرش برین است

عطریکه دران زلف سیاهست بوصفش
هر موی بیابانی به تن نافه چین است

هستند بهم هموطنی چند سر راه
بیهوده چرا کس بکسی بر سر کین است

ای دست بمقصد زدگان مقبل امید
گر هست درین عصر دل پاک حزین است

از زلف تو دل بریدنی نیست
زین دام بلا رهیدنی نیست

بیهوده مکش طبیب من رنج درد از دل من کشیدنی نیست

در گلشن آرزوی عشاق وصلت گلی که چیدنی نیست

جانم بلب از تب ست و هیهات عناب لبت مکیدنی نیست

این دست ز بخت نارسا یاس
تا زلف رسا رسیدنی نیست

نیست مشکل آشنائی بی جدائی مشکل است اینهمه سهل است پاس آشنائی مشکل است

اضطراب مرغ دل در زلف پیچان نیست سود هست آن دامی که خود کردن رهائی مشکل است

بوسه آن آتشین رخ دادن دشوار نبود اینقدر دادن بوسه بران دست حنائی مشکل است

آنکه میخواهد رسیدن تا بخلوتخانه غافل است این نمیداند که تا خود هم رسائی مشکل است

زاهد نشسته در گوشه سر ابسته چشم با تماشای رخ او پارسائی مشکل است

نیست آسان بدولت تاثیر آه عاشقان بی هدف بشستن تیر هوائی مشکل است

میتوان با رستم و سهراب طاقت آزمود لیک با عشق و جنون زورآزمائی مشکل است

هست هنگام وداع جان ای جانان
بر اسیر یاس گفتن بینوائی مشکل است

جز بسوی تو نکردیم نگه ما هدر رفت تا که در سینه ما داشت نفس آه هدر رفت

گل نپرسید ز بلبل نفرستاد پیام — بارها باد بهاری بقفس آمد و رفت

در تجلی کده ام ره نبرد و صد بار — موسی از طور بامید قبس آمد و رفت

تو نپرسیدی و در کوی تو ما را آخر — دل بجان آمد و جان تا لبش آمد و رفت

از ازل تا ابد انیست چه پرسی کاینجا — که ز پیش آمد و رفت و که ز پس آمد و رفت

خلق را نعل در آتش مفکن تنگ مشو — زین دواها کس امی نشد فرس آمد و رفت

دست بردار ز سعی و بشکن پای طلب
باش تا چند بدر ها ز هوس آمد و رفت

هر که را جلوهٔ آن زلف و رخ ارزانی داشت — همه عمرش به پریشانی و حیرانی داشت

هر چه باید همه داری و همه میدانی — لیک پاس دل عشاق نمیدانی داشت

این بقا محض خیالیست که در سر داری — یاد هر آنکس که درین مرحله فانی داشت

چیست انسان که نمیداد ملائک را بار
بر درت پاس سزاواری دربانی داشت

دل من با صف مژگان بتان افتادست — کی برد جان که مقابل بسنان افتادست

مدتی شد که دل غمزده ام گشت روان — نوبت اکنون به فراق تو بجان افتادست

چشم تو با مژه و ابروی کج در پی من — ترک مستیست که با تیر و کمان افتادست

هست در جمع رقیبان بهت رم کرده من
یا غزالیست که در خیل سگان افتادست

رفته رهبری طالع خانخال شدم
که به پای تو به صد شور و فغان افتادست

یاسمن کوچه او طرفه بهاریست ببین
دل پر خون ز کران تا بکران افتادست

او میان بست و دامن زد و خنجر گرفت
کشته ذوق شهادت زندگی از سر گرفت

سر زبان تیغ کرا او دیدم که هر خشک و تر
شور حسن آن شکر لب نفت بحر و بر گرفت

شام هجران آه سوزان کشیدم کز شفق
آتشی در دامن این گنبد اخضر گرفت

هر حبابی رقم پیچی در اجزای دولت
میتوانی هر حسابی را ازین دفتر گرفت

وی میان جمع تیغ امتحان را برکشید
مدعی سپر گرفت و عاشقش سر گرفت

تا ابد چون نقش پا بر خاک حیران ماند یاس
زان رخ آئینه وش آنرا که حیرت در گرفت

چادر دلی بیاز که منزل بهیچ جمع سرخوش است
گرد پای ادهمش گرده شود به نگین خوش است

ای خاک کوی تو دست سر سروران
رفتن قدم شمرده در این سرزمین خوش است

زیباست بیاض عارض آن خط سیاه
سنبل بگرد نسترن یاسمین خوش است

هرگز ز چه خویش برون یک قدم منه
یعنی که خاکساری ما نیز چنین خوش است

آخر براه عشق چو از سر گذشتن است
راهم همین که در قدم اولین خوش است

بوسه مکن دریغ چو دشنام داده
در کام تلخ ز تلخت انگبین خوش است

خرم کس اینقدر نشد از وصل مدعا
چندانکه یاس با دل حسرت قرین خوش است

هر که سر در خم چوگانش نیست
خود سری دارد و سامانش نیست

تیغ تیز است که سرش با دلبند
کس چو من کشته احسانش نیست

هر که را کرد هوایت برباد
هوس تخت سلیمانش نیست

با همه راستی و آزادی
سرو را قدر رعنائیش نیست

کس چگوید ز سیه روزی یاس
چون تو شمعی بشبستانش نیست

مشکی که بچین زلف یار است
دل خون کن نافه تتار است

هر پیر و جوان از دست نالان
وان طفل هنوز نی سوار است

گل کرد بهار سبزه زد جوش
دیوانه کسی که هوشیار است

بنشین که ز جلوهٔ قیامت
در بزم قیامت آشکار است

کاکل نه بران عذار سیمین است
بر گنج مگر سیاه مار است

با آنکه نشانده بخاکش
با تو دل یاس بیغبار ست

چین بابروی آن بت چین ست | جوهر تیغ خشم و کین این ست
خاطر بیقرار عاشق را | یاد روی تو وجه تسکین ست
ایکه خار ستم شکسته بدلم | باغ حسن ترا که گلچین ست
چون نیفتد بنای صبر و سکون | جای آن مه بخانهٔ زین ست
خط بران عارض مصفا نیست | سنبل تر بگرد نسرین ست
مردمان را سواد خط خوشش | سرمهٔ دیدهٔ جهان بین ست

یاس تریاق زهر افعی غم
بوسهٔ آن دهان شیرین ست

از دل چه پرسمت که کباب از برای چیست | با غیر خوردن تو شراب از برای چیست
می نوش کن بناز و بعیش و طرب بساز | خود گو و گرنه عهد شباب از برای چیست
در پرده نیست هر نظر قتل من اگر | افگندنت بچهره نقاب از برای چیست
بو یاسمن چو دیدن تو سراپا برنگ گل | میلت کنون بعطر و گلاب از برای چیست

شمعی اگر نه دیدلت یاس آتشی

شبها روان ز چشم تر آب از سرای بیست

نه جادوئی مرا دیوانه کردست — پری رویی مرا دیوانه کردست

مهی رویی مرا دیوانه کردست — شبه مویی مرا دیوانه کردست

فغان ای دوستداران فارا — جفاجویی مرا دیوانه کردست

هوای خلد اکنون در سرم نیست — سر کویی مرا دیوانه کردست

ز شهرم میرود خاطر بصحرا — که آهویی مرا دیوانه کردست

نه پایدار است تدبیر طبیبان — کج ابرویی مرا دیوانه کردست

سزد زنجیر پای من ز زنار — که هندویی مرا دیوانه کردست

بجز بلبل ندارم پاس همدرد
گل رویی مرا دیوانه کردست

در دلت گر زمین غباری نیست — چون بخاک منت گذاری نیست

رفتنم در بیت ز مجبوری نیست — چکنم در دل اختیاری نیست

لاله زاری ز سنگ طفلان نیست — بر سرم منت بهاری نیست

توسن حسن در این میدان — همچو تو نازنین سواری نیست

نیستش برگ عشق گلرویان — در دل هر که خار خاری نیست

یاس برخیز ازین خراب آباد
که ترا مونسی و یاری نیست

سلطان عشق را بقشون احتیاج نیست
جز سکه های داغ بملکش رواج نیست

در هیچ دلی ز راز محبت نشان مجوی
این باده ایست تند که در هر زجاج نیست

ای بیخبر بملک قناعت فراغتیست
ذکری ز باج نیست سخن از خراج نیست

بنشسته ام بخاک که هوای تو در سر است
دیگر مرا بدل هوس تخت و تاج نیست

چشمان فتنه خیز تو می بینم اشک ریز
معشوق کس بتنگی تو عاشق مزاج نیست

مصراع حسرتیست که عیسی بیاس گفت
بیماریست عشق که هیچش علاج نیست

نشان عیش تو ای سرو گلبدن پیداست
بهار بوسه ازان غنچه دهن پیداست

باشک سرخ و سپیدی که جوشد از چشمم
دران زمین که در آیم گل و سمن پیداست

چه نامه ایست بجیب تو تا صد ایمانها
که صد هزار ازان تیغ بر تن پیداست

بزیر چشم سخن گوی تست بابل من
هزار لطف تو تعلیم شد ز گفتن پیداست

همیشه بابل آئینهٔ دلم که در ره
مثال آن همه بوسه مثال بر تن پیداست

زیاس پیش لطف کلام شوقی را
هزار رمز نهانی بهر سخن پیداست

شدن مقابل رخسار یار بی ادبی ست / کدورتی بدل من ز شیشه حلبی ست
نمود جلوه رخ همچو صبح خندانست / نگه تمام اثر گریه های نیم شبی ست
بوی حلاوت اعجاز عیسوی چکند / کسیکه کشته دشنام تلخ زیر لبی ست
خبیر عاقبت کار خود نشد رمال / چرا بفکر برآوردن ضمیر وخبی ست
با من بند هر آنکو بجست آسایش / که باعث همه آفات عافیت طلبی ست

اگر ز هند گلم تیره گشت یاس چه غم
دلم چو شمع ز نور محمد عربی ست ❊

بدنیا خوبی ادراکم این ست ❊ / که دانم زهر را تریاکم این ست
صبا گردی بیار از مقدم یار / علاج دیده نمناکم این ست
یکی دو زند از تیر نگاهی / تمنای دل صد چاکم این ست
همه تن در رهوالیش خاک گشتم / رسانید آنچه بر افلاکم این ست
بخون خویشتن راضی شدم من / اگر قصد بت سفاکم این ست
ز رفتار خودم در خون نشانید / سلوک آن بت چالاکم این ست
بخنجر شفقت نمیدارم کم و بیش / متاع کم بیش باشد یا کم این ست
ترا دادند جا در چشم پاکان ❊ / اثر های نگاه پاکم این ست

بہ بین ترکِ سر افرازِ مرا پاس
در افگنده بخون و خاکم این ست

نوشِ لب کاسهٔ شانِ نمک ست — زین شکر شور بجانِ نمک ست
نمکِ لب ز خطِ یار افزود — گرد سبزی وجه زیانِ نمک ست
نفروشند ملاحت با وی — کان دو لب نیست فرو کانِ نمک ست
کس سخن زان لبِ شیرین چکند — مدحِ او وردِ زبانِ نمک ست
خواهش بوسهٔ شیرین زان لب — خواستن شهد ز خوانِ نمک ست
لبِ شیرین نمکاتِ نمکین — هم محلِ شکر و هم کانِ نمک ست

بر دلِ ریش چها آمد پاس
از لبِ یار که کانِ نمک ست

شب که بیمارت دردلی مداوا میگریست — بر سرش یکسو خضر یکسو مسیحا میگریست
گنبد گردون حباب بحر اشکش میشدی — دردمندِ تو اگر مقدارِ غمها میگریست
دوش مجنونِ ترا ای رشکِ لیلی دیده ام — آستین بر چشم در دامانِ صحرا میگریست
صبح مستی بر درِ میخانه از رنجِ خمار — روبروی جامِ خالی همچو مینا میگریست

وله

حیرتیست بدلم جلوه نما در همه جاست — از عشقِ رخِ ساده که آئینه صفاست

مجموعهٔ از حسن و جمالست ترا روی
ابروی تو بیت سر دیوان کمالست

این نوع چرا یافته در آمده تا صبح
حال آنکه من و فصل بتان جنس محالست

خون شد جگر لاله و داغی ز حسد سوخت
از خوبی خالیکه بران چهره الست

پرسند چرا خود به بتان دل بسپردی
از دلشدگان بهر خدا اینچه سوالست

قدرت سبب حشمت تو نیست شهنشاه
بهر گل و بلبل رخ تو وجه بلالست

با آنکه من سوخته نزدیک بمرگم
آن شمع همانم بسر غنج و دلالست

ق

چولانگه سلطان جنون شد دل عاشق
آید خرد و اسپ جهاندن چه مجالست

مخفی بجهان نیست که خود حضرت کشفی
کامل بفنون عارف حق متعالست

گویا بحق او بنوشتست چنین پاس
در شرح کمال خردش ناطقه لالست

با شیر زبان نیچه کنم طاقتم اینست
با مور ولی دم نزنم عادتم اینست

از لحن خوش صوفی نزدم بر سر شورش
بر هر سخنی وجد کنم حالتم اینست

انس ست متاعی که دراینجا نتوان یافت
اینست ز دنیا سبب وحشتم اینست

کاتر و جهان سر و دو پیش قلم مرگ
فرصت چقدر بایدم و مهلتم اینست

خود آینه و آینه سازست همان عکس
آئین عجیبی ست همه حیرتم اینست

این ست که هر دم بجهان رنج برایش
این ست که جان لب او را بتمنا این ست

آسودگی اینجاست و لا مایه غفلت
درامن مراد نشسته اند گفتم این ست

خود روز جزا حاجت آتش زدنم نیست
در سینه پر درد اگر حشر قیامتم این ست

جان در قدم یار بحسرت بسپاریم
یاس آنچه بود در دل پر حسرتم این ست

سخن خضر بنو خط تو حرف کهن ست
پیش لبهای تو اعجاز مسیحا سخن ست

همه لذت ز دل خسته فراموش کرد ست
یاد آن ذوق که در بوسه کنج دهن ست

گرچه در بزم رخ اوست بقدم محرم نیست
چشم بد دور که در دیده نگاهش بمن ست

کاش قد و بر آن شنگ چمن میدیدی
ایکه چشم تو تماشائی سرو و سمن ست

خط نه بر دارد از اشعار بهشتی مگزند
هر که دل داد بکیفیت سیب ذقن ست

نقد دل داشته از من سرگشته دریغ
ایکه در زلف تو سرمایه مشک ختن ست

نشکفد غنچه خاطر ز بهارم تا یاس
خار خاری بدل از دلبر گلپیرهن ست

سخن هرجا ز آب چشم یار رفت
میان بحر و بر این ماجرا رفت

ز گردون هر دل چاک من آمد
بگندم آن جفا کز آسیا رفت

قیاسود هم بمهر تیشش و نیاز — کنون باید با غوش فنا رفت
حنا بدست و پایش غیر مالید — قیامت بر من بیدست و پا رفت
باندازی بت من عشوه‌گر شد — که دل از دست مردان خدا رفت

دگر از رفتن آن جان خوبان
چگویم یاسمن بر جانم چها رفت

نه هر گشته ماحضر خوان عالم است — بیچاره آن غریب که مهمان عالم است
کارم ز دو رویش بجگرگاوی اوفتاد — رنگین لبش که لعل بدخشان عالم است
جز چهره‌های نازک خوبان ساده نیست — گلهای تر که زیب گلستان عالم است
خارست در دو دیدهٔ عبرت نگاه من — ریحان و سنبلی که به بستان عالم است
باز از گشاد زلف مکن فتنه را دراز — جمعیتی بوضع پریشان عالم است
آزادگی خیال چه بندد کسیکه او — با صد علاقه قیدی زندان عالم است

این جاه و قدر و منزلت یاسمن بود
کز بندگان حضرت سلطان عالم است

غیر دل نیست گرت دیدهٔ بینائی هست — تنگنائی که در او وسعت صحرائی هست
در ره معرفت آنرا که دلارامی هست — بس همین نکته برایش که دلارامی هست

فهمِ رازِ دلِ خود کردم اگرچه دو مستیست | اندرین شیشه ندانم که چه صهبائی هست

اگر آئینهٔ تیغِ تو مکدر نشود | سرِ پر شورِ مرا عرضِ تمنائی هست

جز قیامت نبود امید کسی خورشید لقا | گر برای شبِ هجرانِ تو فردائی هست

یوسفم اینچه جمالست که نادیده بریخت | هر کجا هست ز سودای تو غوغائی هست

خاطرِ آشفته و روزم چو شبِ تار کسی | تا مرا با سرِ زلفِ تو سر و کاری هست

تا جنون نیست بسر عقل نیاید براهی | کی رود دزد در آنخانه که بیداری هست

پا بصحرای طلب نه ز سرِ صدق | همه گلزار شود گر مثلِ خاری هست

تا بود جان بجد دولتِ دیدار بجو | تنِ خاکی نتوان گفت که دیواری هست

از تر و خشکِ جهان هر چه نصیبت باشد | اشکِ دریا شمر و آهِ شرر باری هست

هست گو چرخِ جفاکار و من خسته نیست | نیست دشوار اگرچه نتوان دو گامی هست

هان بگوئید که سازد ز تنم فرق جدا | سر مگوئید که بر گردنِ من باری هست

هست عقدِ بسته گشادن بسرِ انگشت کسی | دلِ من نیست که خود عقدهٔ دشواری هست

حسن و عشق است همان مصر بازار که بود | یوسفی هست بهر جا و خریداری هست

تا ز بزمِ تو برون دربکوبیت ما را | رخ بسوی فلک و پشت به دیواری هست

مشعلی یاسین بدست آر ز نورِ ایمان

زانکه در پیش پس از مرگ شب تاری هست

ردیف الثاء المثلثه

دیده بر غیر کشودیم عبث
غیر حرف تو شنودیم عبث

روی دل سوی تو سود میداشت
بر درت ناصیه سودیم عبث

دلبرا بوده اندر بر من
در بدر بهر تو بودیم عبث

دل کس سوخت نه بر ما چون شمع
گر چه در جمع نمودیم عبث

حیرتی روی نمود آخر کار
یاس آئینه زدودیم عبث

پا براه عشق بنهادم عبث
خویش را از دست خود دادم عبث

تا نباشد جانب من گوش کس
ناله ام بیهوده فریادم عبث

بیوفا با آنکه میدانم ترا
بر فریب وعده ات شادم عبث

بوده ام سر در هوای زلف تو
کردی ای بیرحم بربادم عبث

هر قسیم بر سر کین خاست یاس
من بپای او در افتادم عبث

ردیف الجیم

بیمارِ نرگسم بدوا واچه احتیاج
جان دادهٔ لبم بمسیحا چه احتیاج

آن شوخ زلفِ غالیه سا را کشاده است
ما را بمشک و عنبرِ سارا چه احتیاج

کیفیتِ دلی که تو خون کرده بس است
ساقی مرا بباده و مینا چه احتیاج

باغی عجیب گل کند از چشم بستنم
دیگر مرا بسیر و تماشا چه احتیاج

ز ابرو اشاره و ز مژه تیز غمزه
شمشیر و تیر کشتن ما را چه احتیاج

ذات صمد بس آمده حاجت روای خلق
بیهوده میبری تو بهر جا چه احتیاج

یاس اندرین جهان هوسهای مردمان
بس احتیاج سر زده اما چه احتیاج

ردیف الحاء المهمله

مرا نه میلِ صراحی ست نه هوای قدح
دلست شیشه و چشمانِ تست بجای قدح

نظر بشاهدِ معنیست کارِ سهل اینجا
که نقدِ هوش ستانند رونمای قدح

درین خرابه بهم آمدست شادی و غم
بگریه‌های صراحی بخنده‌های قدح

قدح بنوش بصارت چه خواهی ای زاهد
علاج چشمِ تو ناید نظر سوای قدح

نمونهٔ یدِ بیضاست یاس ساقی را
فروغِ دستِ بلورین بآن صفای قدح

صبح شد کرد گل از شبنم غلطان تسبیح
تو هم از اشک گهربار بگردان تسبیح

ذکر یاقوت لبش اینکه هوس میداری
بایدت ساختن از لعل بدخشان تسبیح

مردم دیده چو ذکر لب و دندان تو خواست
داد اشک منش از گوهر مرجان تسبیح

سبحهٔ اشمار نهٔ هیچ ای زاهد
دل بیاویش نه و مستی کن مستان تسبیح

یاس سر رشتهٔ تحقیق نه در دست کسیست
گبر زنار پسندید و مسلمان تسبیح

ردیف الخاء المعجمة

کیفیتی فزود بدل چون شراب تلخ
دادی بما چو زان لب میگون جواب تلخ

غم خورده ایم و بر صفت تخم خورده ایم
بینش که زار نالم ازین چون رود خواب تلخ

زهر فراق ریخته در کام جان من
تا چند داریم بجفا در عذاب تلخ

باشند خود ازین مزه آگاه اهل ذوق
شیرین خطاب زین نه و انسو عتاب تلخ

از بسکه جور تلخی ایام دیده ام
ریزد بجای اشک ز چشمم سر آب تلخ

شیرین لبت که خوگر دشنام ساختی
کردی چنانکه گشت شکر در جواب تلخ

یاس این زمان تحمل گرمای سکنے
تاب آوری بحشر چسان ز آفتاب تلخ

ردیف الدال المهمله

آنانکه زندگانی خضر آرزو کنند
آبی ز جوی تیغ تو اندر گلو کنند

کس هیچو آب پیشهٔ خود صاف مشربی
زان پیشتر که در تهٔ خاکت فرو کنند

از شرم آب گردد و ریزد بپای تو
آئینه را اگر برخت روبرو کنند

دیگر علاج بهر لب هرزه سنج نیست
این زخم را بتار خموشی رفو کنند

آن گنج بیزوال که جایش پدید نیست
باید که در خزانهٔ دل جستجو کنند

آنانکه راه درس معارف کشوده اند
قطعاً ز خلق بند لب گفتگو کنند

هرگز نشان ز بوی وفا نیست اندران
در بوستان دهر گلی را که بو کنند

ای یاس هست کار دل از آرزو خراب
باید که آرزو دل بی آرزو کنند

از تنگی و تاریکی تن جان گله دارد
یوسف ز بد اسلوبی زندان گله دارد

تاب رخ او زاهد شب خیز نیارد
خفاش ز خورشید درخشان گله دارد

آهوی من از نالهٔ وحشت زدگانست
صحرا لب فغانست و بیابان گله دارد

ای ساقی سرمست بدور نگه تو
مردم عبث از گردش دوران گله دارد

از نام مسیحا ز دلش ناله برآید
رنجور تو از آفت درمان گله دارد

آنکس که خورد رزق نیارد به زبان شکر ‌ ‌ ‌ شاکی ست از و آب به لب نان گله دارد

آنکه هم از اغیار شکایت نکند پاس
وارد گله از یار و فراوان گله دارد

لب جانان که زان سو شهد ناب میجوشد ‌ ‌ ‌ بذوق بوسه اش از دهانم آب میجوشد

دمد هر لحظه داغ تازه از سینه گرم ‌ ‌ ‌ درین تفسیده صحرا لاله سیراب میجوشد

نفس را خوش درون پیچیده آهنگی ست گو گوشی ‌ ‌ ‌ چه رنگین نغمه ها زین تار بی مضراب میجوشد

ز چشمم تا برآمد اشک در پایم سپر افتاد ‌ ‌ ‌ سعادت مند طفلی که با آداب میجوشد

بطوفان داده غمها ست بیرون رو دریا ‌ ‌ ‌ ز چشمم آب میجوشد ز دل خوناب میجوشد

بساقی محفل اغیار گر مست است حسرت ها ‌ ‌ ‌ برنگ خم مرا خون در دل بیتاب میجوشد

همی پیچد ز شوخی بر رخش تا زنگاه من ‌ ‌ ‌ کتان جیبش از آن ترسم که با مهتاب میجوشد

ز یعقوب و ز لیخا پاس ظاهر گشت یعنی
که دل با عشق در بیداری و در خواب میجوشد

جز دل من راز دار عشق بی پروا نشد ‌ ‌ ‌ این چنین پر زور را ظرفی دگر پیدا نشد

فتح باب معرفت وابسته دیوانگی ست ‌ ‌ ‌ قفل این در از کلید عقل پر فن وا نشد

هر دو عالم را بهم پیوست زلف تابدار ‌ ‌ ‌ فتنه نبود کز این زنجیر خود بر پا نشد

کور از آن بهتر بود در دیدهٔ اهل نظر
آنکه چشمش بر عیوب خویشتن بینا نشد

محو بودن بهر رضای دوست باشد عاشقی
از مراد خویشتن آنجا مگو شیدا نشد

عارفان کشتی بسطح بحر عرفان رانده‌اند
هیچکس را آگهی از قعر این دریا نشد

دوری از مردم ز استغنا بهر سر رشته
هیچگه محتاج سوزن دامن صحرا نشد

عالمی در کشف اسرارت نفسها سوخته‌ست
وه چه رازیست این که با چندین بیان افشا نشد

یأس محو لذت امروز ماندم در جهان
خاطرم زحمت‌کش اندیشهٔ فردا نشد

دی عجب شوری ز غوغا ببازار تو بود
یوسف مصری بنقد جان خریدار تو بود

بعد مردن باز چشم عاشق زار تو بود
بسکه آن اندوهگین مشتاق دیدار تو بود

با رقیبان مختلط گشتی ولی آزرده‌ام
ورنه صحبت جان من با ناکسان عار تو بود

جان شیرین را بتلخی میسپردم در بدل
آرزوی بوسهٔ لعل شکربار تو بود

شب که در بستی برو عاشق شیدای خود
تا سحر دیدم سر او بود و دیوار تو بود

دردمندت را علاجش تا نیامد سودمند
بس خجالتها مسیحا را ز بیمار تو بود

یوسف من یأس را راندی چرا از پیش خود
آه سردش باعث گرمی بازار تو بود

ترک من تا رکم تیغ آزمائی میکند | اینقدر بهم طالع عاشق رسائی میکند

تیغ بر زخم مرهم نازد ولی داغم ببین | تا ندیدست آن صنم را پارسائی میکند

نافهٔ مشک ختن را دل ز حسرت گشت خون | چین گیسو کہ یا رب عطر سائی میکند

قسمت پیشانی خاصان شود نور قبول | ورنه خلقی بر در او جبهه سائی میکند

میکند روز قیامت یک بجان کار فراق | با دل من آنچه شبهای جدائی میکند

یاسن چو در مجمع خوبان بخواند غزل
عندلیبی در چمن بستان سرائی میکند

نه سرو این کار میداند نه شمشاد می آید | اسیر خویش کردن زان قد آزاد می آید

بدرد آید دل نا رحم بردن میکشد کام | مسیحا لب لعل کسی تا یاد می آید

کسی نی عاشقان هم مگر فتنست از دنیا | که خلقی بر درش بهر مبارکباد می آید

هنوز آگه ز پیغامش نگشتیم و ز شادی ها | بهر گام افتاد کارها که قاصد شاد می آید

برنگی نقش بستن کی فرنگی را روی نماید | نه صورت بند دانائی نه از بهزاد می آید

بدان مستم که از دوزم بدیدیا رقیبان گفت | فقیر نامرادی خانمان برباد می آید

فغانی حسب حالم گفته است ای یاسن شعری
فراموشم شود چندان که زو بیداد می آید

چو در محفل رخ افروزی دل پروانه می سوزد
بلی چون شمع گرم جلوه شد پروانه میسوزد

گرفت آتش دل گویا چشمان اشک افشان
خبر گیرید زود ای مردمان کین خانه می سوزد

دل سوزان من وین سینه ریش و خراب من
همی ماند چراغی را که در ویرانه می سوزد

ز قلقل بی تو مینا گریه ها در بزم میسازد
می از شوق لب لعل تو در پیمانه می سوزد

نمیدانم چه گفت آن کافر بدکیش زاهد را
که مصحف ز آب و سبحهٔ صد دانه می سوزد

چو رحمی آن بت نامهربان را نیست چه حاصل
چه حاصل گر دل خویش و دل بیگانه می سوزد

ز شرح سوز هجران در زبان آتش میگیرد
قلم ای یاس از تحریر این افسانه می سوزد

دمیکه شوخ من از رخ نقاب میگیرد
حساب ماه مگیر آفتاب میگیرد

بخاک خفته ام از رشک بخت بیدارش
کسی که دامن وصلت بخواب میگیرد

فروغها همه از پرتو تجلی تست
ز مهر و ماه که اینجا حساب میگیرد

بتا عقوبت دائم مکن بجرم نگاه
خدا بقدر گنه در عذاب میگیرد

ببین که شیخ مصلای زهد و تقوی را
بذوق چشم کسی در شراب میگیرد

ملامتی بجوانان چه میکنی ناصح
هوس کناره بعهد شباب میگیرد

بسرمه چشم چه دوزم که دیده ام ای یاس

جلا زخاک رهِ بوتراب میگیرد

اشکِ چشمم طرحِ طوفان بر زمین می افکند
نالهٔ شورِ حشر بر عرشِ برین می افکند

کافرِ چشمش ز تیرِ نگاهِ بیخطا
رخنه در کارِ صوابِ اهلِ دین می افکند

بر زمین تا می نهد پا از سرِ ناز و غرور
شهسواران را ز عجز از صدرِ زین می افکند

عینِ غمخواریست کاین چشمِ ترم از اشکِ گرم
گل بدامانِ منِ اندوهگین می افکند

چشمِ مستِ تو چه افسون کرد در میخانه ها
خویشتن را زاهدِ خلوت نشین می افکند

با منِ مسکین چه کین ورزید کاین چرخِ کهن
تازه غمها بر دلِ زار و حزین می افکند

هم در آب از اشک و هم در آتش از سوزِ جگر
عشقِ یار اگه دران گاهی درین می افکند

حاصلِ خود را درین خرمن چه گویم با تو پاس
با رخِ چینیم هرچه دستِ خوشه چین می افکند

هر که سر تا سر حدیثِ روی جانانی شنید
سجده ها واجب در آمد که قرآنی شنید

آبِ چشمم تند می بُد که وقتِ گریه ام
گر تهی گوشی توانی شورِ بارانی شنید

مستِ وقتِ آنکسی هستم که گاهی بی سبب
تلخ دشنامی ز لعلِ شکر افشانی شنید

التفاتی سوی آن کی کرد یار عمست
گر خود از لعلِ مسیحا حرفِ درمانی شنید

دل که ویران شد ز غم یک حکم داد شاد او
شورِ زاغی یا نوای مرغِ بستانی شنید

دل چه فیض اندوخت از طوف سر کویش که پس
دید جور پاسبان و دشنام دربانی شنید

یأس یار از بسکه دردش در فغان آورده است
تا استخوانهایش توان شور نیستانی شنید

خواهش آیینه گر ماه لقائی دارد
دل حیرت‌زده‌ام نیز صفائی دارد

دم زند چون تو شکستی دلم از سنگ جفا
ورنه بشکستن هر شیشه صدائی دارد

کرده حسن لعلش خطش امی ای دل وان بگذر
سوی آن چاه زنخدان که دغائی دارد

ز آه سرد دل و سیلاب سرشک جاری
منزل عشق عجب آب و هوائی دارد

بت من کعبهٔ دل را تمامی ویران
آخر ای سنگدل این خانه خدائی دارد

بر سر پاس شنیدم که مسیحا می‌گفت
عشق آن درد نباشد که دوائی دارد

با داغ و درد اگر نباشد
حاصل ز دل و جگر نباشد

رحمش قدری بحال کس نیست
بی‌رحم کس اینقدر نباشد

باشد خبر از نوای خودآرا
آنرا که خود خبر نباشد

با اشک سپید و چهرهٔ زرد
چشمم سوی سیم و زر نباشد

گنجایش درد و داغ او پاس
در یکدل و یک جگر نباشد

هر جا غرور و ناز ترا میفروختند | جنس نیاز و عجز زما میفروختند
چشمت که موج چشمهٔ حیوانست کاش ازان | آبی بحلق تشنهٔ ما میفروختند
دل هر کجا که بود طلبگار درد عشق | درد ترا بنرخ دوا میفروختند
در بیعگاه قدر شناسی بنرخ هم | اکسیر خاک آن کف پا میفروختند
اغیار ازان کلاه بر چین گرفته‌اند | یا نافهٔ ختن بخطا میفروختند
دیدم که دوش بر کف پای حنا | از خون خویشتن بشهیدان میفروختند

ای یاس رفته رفته دران کوی میرسید
خاکم اگر بدست صبا میفروختند

بدر آمادهٔ من نه خانه‌ای آئی چند | خوار افتاده بخاک اند عزیزانی چند
شاد ننمود دل ما بجوابی هرچند | نامهٔ چند نوشتیم بعنوانی چند
در تجلی که حسن تو من و آئینه | میگذاریم بهم دیدهٔ حیرانی چند
فکر اشعار بیاد سر زلفی کردم | جمع در دل شده مضمون پریشانی چند

نگذشتی بسوی یاس خدای سروران
داشت در سینهٔ پر چاک خیابانی چند

چگویم کار بر نظاره بس دشوار می آید | دران ساعت که بینم یار با اغیار می آید

بهٔ بالین من رنجور امشب یار می آید / مسیحائی به پرسش بر سر بیمار می آید

ز سودا میروند از خویش یوسف طلعتان یکسر / بدین شوخی نمیدانم که در بازار می آید

بهار آمد گرای جمع میخواران بهار آمد / ز گلشن بلبلی گلبرگ در منقار می آید

بامید دگر هر روز تسکین یاس را دادی
ترا ای شوخ پر فن حیله بسیار می آید

جماعتی بجهان صاف مشربان هستند / که لب بباده نیالوده اند و بدمستند

دو چشم شوخ تو ترکان فتنه جو هستند / ز سرمه تیغ به آبها مده که بدمستند

فغان ز دست جفا پیشگان که مرهم لطف / بزخم غیر نهادند و جان ما خستند

مرا ز دیدنت آنانکه منع میکردند / چو دیده بر تو گشادند لب فرو بستند

در انتظار تو آنانکه سوختند نگاه / چو گرم جلوه شدی دیدنت نیارستند

بجز شراب محبت نریخت یاس اندر دل +
بتان سنگدل این شیشه را که بشکستند

دل کجا دادی چه پرسیدم بخندید آن چه بود / شب نگه دزدیده سوی مهوشی دیدن چه بود

شعله رو گر نه برق خرمنت گردیده است / شب همه شب بر مژگان اشک باریدن چه بود

دلربائی برده از دست عنان اختیار / ورنه زیر خرقه در کف جها سیدن چه بود

گر نبستی دل بشیرین لبان ای بیخبر ‏ لب گزیدن زان کف افسوس مالیدن چه بود

آنچه در دل داشتی آخر عیان شد از رخت
یاس از آن قست زان این از پوشیدن چه بود

از مسیحا شنیده می آید ‏ از لبت آنچه دیده می آید
اشک خون نیست یا بشوق رخت ‏ دلم از راه دیده مے آید
رفت هر کس بکوی آن سفاک ‏ زان طرف سر بریده می آید
هر که دید دست زلف پیچانش ‏ همچو افعی گزیده می آید
ساقیا جامی از شراب کهن ‏ آن گل نورسیده می آید

چه بجز سجده درش ای یاس
از من قد خمیده مے آید

با دل زار وصل یار کند ‏ آنچه با بوستان بهار کند
همه جان داده لب لعلت ‏ معجزه عیسوی چه کار کند
نیستم سست استخوان بپیش ‏ که چنین صید را شکار کند
نکند با گلو هم آب چشمه ‏ آنچه آن تیغ آبدار کند

کو غبارے زکوی او تا یاس

سرمهٔ چشم انتظار کند

یا ربا خیل رقیبان سر راهم آمد
دل پر داغ من و لالهٔ صحرای عدم
نیست زان کاکل شب‌رنگ سر مو تقصیر
خبر آشفته روی تو نیستادای ما؟

رحمت آمد بمن زار و بلا هم آمد
اندرین دشت پر از حادثه با هم آمد
هر چه آمد بمن از روز سیاهم آمد
بدر از دیدهٔ حیران چو نگاهم آمد

قلمم در چمن صفحه دماند گلها
عجب ای یاس ازین خشک گیاهم آمد

بیاد تاب زلفش دل بیتابی ضرور افتد
درین عالم هر آنکو سر باوج آورده است آخر
چو مهر چرخ در تقبیل ابروی او سر نهم کاندم

بذکر لعلش از چشم شک عنابی ضرور افتد
به پستی هم ز دور چرخ دولابی ضرور افتد
ادای سجدهٔ آن تیغ محرابی ضرور افتد

چنین ای یاس گر سیل بلا جوشد ز چشم من
خرابی در بنای چرخ سیمابی ضرور افتد

هر چند شکسته شعارم همه دانند
گیرم که بود در چه هنر ست وجودم
فریاد ز بیدردی خوبان جفا جو

این هم که ز تو صبر ندارم همه دانند
تا نیست بمن روی تو خوارم همه دانند
مرهم نگذارند و فگارم همه دانند

دی گفت ثنائی بدرم اینهمه ای یاس
ترسی نه که خویشان و تبارم همه دانند

ببزم دی بتو تا نوبت سخن افتاد — شکر فشاندی و شوری در انجمن افتاد
ز بسکه عقده بهر کار من فگند این چرخ — ز گریه هم گرهی در گلوی من افتاد
ز بند او نتواند دلم شدن آزاد — رها ز زلف چو شد در چه ذقن افتاد
ز سرو فاخته افسرده شد ز گل بلبل — ترا گذر ز کجا جانب چمن افتاد
ندانم آنکه چو رفتی بسیر مسجد و دیر — چه شد بشیخ و چه بر جان برهمن افتاد
ز چین زلف تو تا نفحه کشید سری — ز غم گره بدل نافهٔ ختن افتاد

حباب وار درین بحر لی ثباتی ایاس
بنای هستی من در نفس زدن افتاد

دل من شاد گردیدن نداند — مگر این غنچه خندیدن نداند
درین باغ آن گل رعناست لیکن — چو نرگس چشم من دیدن نداند
رقیب سنگدل در بارگاهش — بود کوهی که جنبیدن نداند
دلم خون شد ازو با آنکه آن طفل — حنا در دست مالیدن نداند
دل بگداخته خرم نگردد — که نخل موم بالیدن نداند

بگرد محمل جانان جرس وار | دل من غیر نالیدن نداند

بگو تا گفتنها هرچه خواهی
دل پاس از تو رنجیدن نداند

نمیدانم چه از لعل سخنگوی تو می آید | که عیسی هم نفس دزدیده در کوی تو می آید
شب و روزش بسر گردد بطوف کعبهٔ کویت | مسلمانرا عجب از زلف هندوی تو می آید
بهر تن از زخم تیغت هست گویا صد دهان لیکن | کجا ای شوخ شکر دست بازوی تو می آید
نه زخمی در میان خون مقتولش روان باشد | چنین قتل عجب از تیغ ابروی تو می آید

پریشانی نمیگردد فراموشش سر موی
چو پاس خسته جانرا یاد گیسوی تو می آید

محنت هجر ز حد رفت براحت سوگند | تلخ شد زندگی من بحلاوت سوگند
من بهر تو گذشتم ز جهان گذران | گذری کن سوی کشتم بمروت سوگند
ذلت آمد طمع و هست قناعت عزت | هم بذلّ طمع و عزّ قناعت سوگند
آن دهن آنکه وان لب آن یادم نرفت | بحلاوت بنزاکت بلطافت سوگند
روی یارم بگل و سنبل و سرو و نرگس | برخ و زلف و قد و چشم سیاهش سوگند
گو غباری ز منش هست درآئینهٔ دل | من بجان صاف درونم بمحبت سوگند

قسم حضرت خضرست بخط سبزت — میخورد عیسی مریم بد و لعلت سوگند

چون شنید این سخن آن شوخ زبان آور گفت — کاذبست آنکه کند یاد بکثرت سوگند

یاس را حسرت وصل تو فراموش نشد
قسم یاس کنم یاد و بحسرت سوگند

قد برافراشتی و فتنه‌گری پیدا شد — در خرام آمدی و کبک دری پیدا شد

آه ازان ناله که میکرد دل خارا موم — تا بگوش تو رسید بی اثری پیدا شد

پیش ازین هیچ دم از اسرار جهان آگاه — یافتم تا خبرت بی خبری پیدا شد

قهر خورشید سموم آمده در باغ وجود — لطف چون دید نسیم سحری پیدا شد

بسکه هر عضو تو خوشتر بود از عضو دگر — وقت نظارهٔ پریشان نظری پیدا شد

یاس حرص و حسد و کینه ندارم صد شکر
دل من زین همه آفات بری پیدا شد

نیست تیغ آن مژه خنجر برّان باشد — نشتری هست که مخصوص رگ جان باشد

سخت دشوار بریدن ز تو جانان باشد — ورنه کندیدن جان از بدن آسان باشد

دیده‌ام گردش چشمان تو ای ساقی — در دل من چه غم از گردش دوران باشد

میوه از نخل مراد دل خود برچیند — هر کرا دست بدان سیب زنخدان باشد

در حصارِ تنِ خاکی بنود جانِ عزیز | یوسفی هست که فرسودهٔ زندان باشد
ما همین گرمِ تلاشِ تو بصحرا نشنیم | هم بدریا صدف از آبله پایان باشد
سرِ شان کاش نمایند به پیشِ تو بلند | بر سرِ نیزه که معراجِ شهیدان باشد

یاس فرداست همان تا جورِ ملکِ امید
هر که امروز گدای درِ سلطان باشد

رو بدان رنگ که با فرشِ گلت کار افتد | در رهِ عشق چو پایت بسرِ خار افتد
مردمِ چشم بعینه مگس شهد شود | هر کرا دیده بران لعلِ شکربار افتد

وله

آن ماه نیامد و شب آمد | هنگامِ شمارِ کوکب آمد
جانم ز هراس بر لب آمد | ماری ست سیاه یا شب آمد
سر خفته کشد دگر بالا | آن شوخ فروز مرکب آمد
گریه بگلوی من گره شد | نوبت چو بعرضِ مطلب آمد
گوهر شده قطره های اشکم | مژگان همه نوکِ مثقب آمد
آن بنده که گشت از خودی دور | خود نزدِ خدا مقرب آمد

پیوسته ز اهلِ دهر ای یاس

بگسستن امید النسب آمد

گوچنونی که قرار از من مسکین ببرد
خط اسبی بدلم بخشد و تسکین ببرد

برسر جور ندانم که چه آرد بجنان
گر صبا بوئی از ان کاکل مشکین ببرد

تا مگر قدر دل من بشناسد یارب
دل ستانی دل از ان کافر بیدین ببرد

گر بآن کاکل و عارض نگر اند بچمن
قدر سنبل شکند رونق نسرین ببرد

صبر ناکرده عطا داد خدا عشق بتان
در دل یاس اگر آن ندهد این ببرد

دل شیدا بکی کاکل جانانه میرقصد
چه زنجیر است این کز شوقش آن دیوانه میرقصد

طپید نهایت امی دل با خیال گوشهٔ چشمش
بدان ماند که مستی بر در میخانه میرقصد

بذکر آن بت رقاص تا تسبیح میخوانم
بتحریکی اثر از سبحه ام هر دانه میرقصد

پی دید چشم و طپید دل در تمنای لب لعلش
بذوق این شراب شیشه تا پیمانه میرقصد

برقص از گرمی شمع ست گر پروانه هم لیکن
دلم از تاب بی سمعت سختی تا بانه میرقصد

هر جائیکه بیند یاس نقش پای نگینش
هما نجا سر کند رقصیدن بیجان نیز میرقصد

اندر نفسم جز سخن یار نگنجد
یعنی که جز این نغمه درین تار نگنجد

کی جای من خسته بود گوشهٔ جیبت	در پهلوی بیمار چو بیمار نگنجد
راز تو مدام است نهان در خم اخفا	پیداست که در ساغر اظهار نگنجد
گویند نبر یاد که غفران کند حق	جاییست که جز قوم گنهکار نگنجد

وله

تا از آن یوسف گم گشته نشانم دادند	مرده بودم ز غم هجر که جانم دادند
عوض خدمت شبها که نمودم چون شمع	دل سوزان و آهنگ فغانم دادند
گرم خون با من دل زده آمد دلسوز	داغ جانسوز که این لاله رخانم دادند
رایگان از سر سودای تو دادم تا جان	فرصت از وسوسهٔ سود و زیانم دادند
ظاهر است اینکه بظاهر کرمها کردند	ای بسا نعمت مخفی که ندانم دادند
همه تن نغمهٔ شکر تو همی سنجیدم	حیف بر هر سر مویی نه زبانم دادند

دانشد پاس دلم جز بحضور درویش
بار صد بار بدرگاه شهانم دادند

از سر دنیا و دین بیزار کرد	کار عشق او مرا بیکار کرد
یک نگاه از من کنون دارد دریغ	آنکه چشم او مرا بیمار کرد
عالمی در خاک و خون خوابیده است	نرگس او فتنه‌ها بیدار کرد

تاری از زلفِ سمنبوی کسی ‌ ‌ فارغم از نافهٔ تاتار کرد

برکسی روشن نشد غیر از کلیم ‌ ‌ آنچه با من جلوهٔ دیدار کرد

هان مپرس ای زاهد از شانِ بتان ‌ ‌ عشقِ شان بس سبحه را زنار کرد

یاس در دنیا جنون را خوش خرید
طرفه سودائی درین بازار کرد

یادِ تو یکدم از دلِ شیدا نمی رود ‌ ‌ رفتم ز خود خیالِ تو از ما نمی رود

ای رشکِ حج ز شوقِ گدائیت بس سیر ‌ ‌ گر ز کوی تو بجنت با وا نمی رود

بیمارِ تو ز بسکه بدردِ تو خو گرفت ‌ ‌ پیشِ مسیح هم بمداوا نمی رود

با سوز شوقِ لبِ غنچه دو بوسهٔ دهن ‌ ‌ زین آبِ چاه تشنگی ما نمی رود

گشتم مسافرِ عدم و با منِ غریب ‌ ‌ بینم همی رود غمِ تو با نمی رود

ای ماهِ دلفروز ز یادم بخواب هم ‌ ‌ آن خط با تو صحبتِ شبهای نمی رود

خود سعی کن بدار قدوش امید یاس
پیشِ لبانِ تشنه چو دریا نمی رود

چشمم که پر آب مے نماید ‌ ‌ بحرست و حباب می نماید

دیدیم که سیرِ نسخهٔ دل ‌ ‌ فارغ ز کتاب می نماید

دنیا چو نگه کنی سرابی | در عالم خواب می نماید
رنگین لب او ز بس لطافت | چون لعل مذاب می نماید
دیر است که رفت دل بعشقش | جان نیز شتاب می نماید
فریاد ز دل که هر خرابی | این خانه خراب می نماید
ماهست در ابر یا که رویت | از زیر نقاب می نماید
عشاق رخ تو بیشمارند | ما را که حساب می نماید

از آب خضر نیاید ای یاس
کاری که شراب می نماید

آنکه شمشیر سیه تاب تو آبی دارد | ریزد در خشک گلویم که تو آبی دارد
دید قصر ارم و معترف آمد بقصور | آنکه میگفت که قصر تو جوابی دارد
با تو ای یوسف من گوشهٔ زندان بهشت است | ور همه بی تو بهشت است عذابی دارد
بشکند از هم و چون شیشهٔ مینا خلد بیش | پای از ناز چو بر چشم حبابی دارد
هر کسش دید دگر دیده خود را شیا | چشم مست تو ندانم چه شرابی دارد
من ندانم که هوادار کدامی جبین ست | مرغ جان در قفس تن که شتابی دارد

کشته‌ام از چه سبب غرقهٔ دریای امید

زندگی پاس همین نقش برآبی دارد

وہم جانرا گدایای تو باشد | برای قسمت اگر رای تو باشد
سہ من ارتفاع شمس خوبی | ز اسطرلاب سیمای تو باشد
قیامت آیتی دانم که نازل | بشأن قدِّ زیبای تو باشد
بدین حسنی که داری ماه کنعان | کمی باشد که همتای تو باشد
نگنجد در دل تنگم دگر هیچ | همین جای تمنای تو باشد
شکست لشکر دلها مسلم | بمژگان صف آرای تو باشد

ردیف الذال المعجمه

بود جان شیرین بخندان لذیذ | که بوس لب شکر افشان لذیذ
فزاید سخن ذوق با فهم تیز | غذا می شود بس ز دندان لذیذ
جگر در سخن تا انسازی کباب | نیاید بطبع سخندان لذیذ
بدور دو چشم سیه مست یار | نباشد همه زهر دوران لذیذ
هم از خوردن خنج لیش اطعام خیر | بود در مذاق کریمان لذیذ
بود گر ز دست شکر خنده | نماید بدل زخم پیکان لذیذ

بزندانیان هم قدم یوسفے

کند یاس تلخی زندان لذیذ

ردیف الراء

زاهد بفصل گل ره میخانه پیش گیر — پیمان شکن صراحی و پیمانه پیش گیر
دل خلوتیست خاص که یارست همزبان — جائی دگر برو ره این خانه پیش گیر
زاهد کسی ترا نشمارد بعاشقان — برخیز و شغل سبحهٔ صد دانه پیش گیر
دنیا زنیست فاحشه برگرد آن مگرد — بگذار زان و همت مردانه پیش گیر
عاقل بود ز سلسلهٔ عشق بیخبر — تعلیم این طریقه ز دیوانه پیش گیر

با یاس بی نوا که گدای در تو هست
سلطان من طریق کریمانه پیش گیر

محرومم از در جدائی آخر — ای مسیحا تو کجائی آخر
برسرم تیغ ز دست تو رسید — طالعم کرد رسائی آخر
اختیار از کف ثابت قدمان — برد آن دست حنائی آخر
راه پرخار جنون طی کردم — با همه برهنه پائی آخر
بهر آن بت پرفن گردید — عمر شاهان بگدائی آخر
دلم از قید بتان کن آزاد — بنده ام من تو خدائی آخر

خیز و بشتاب مبادا گذرد کار من تا تو بیائی آخر

دل ربودی به نگاه اول
جان هم از یاس ربائی آخر

بیمهر اگر آن مه نبودی با من تنها اینقدر بر دل نمیکرد و ندید کار عشق و شور اینقدر
تا یافته راه آن نشان شد منتشر خلق جهان تا یافت بوی جانان عیش خبیر اینقدر
دریوزه از باد صبا بویش کنم صبح و مسا اکنون ندارم طاقت تا دارم سر کار اینقدر
ناید صدا از نی بیا سوخته آه سر و پای از حسن جانان سوزد و گر سست بازار اینقدر
هم رندی و هم لوث هم ام هم شتی و مستیم ایام عمر هم بود ظلم کردیم بسیار اینقدر
تا آن حجیم هم بیزه آخر بردن ازینجا شه داد دل در کوی آلوده اغیار از اینقدر

ولّه

برخاست جان تن چو به جمله نشست یار زین غم که با رقیب مقابل نشست یار
خورد از پیاله زخم حمائل عروس چرخ از گل سپر چو کرده حمائل نشست یار
نقشی ندیده ایم که بنشست در نگین با وضع دلپسند که در دل نشست یار

ای یاس بسته ایم بیادش ز غیر چشم
از ما اگر چه دید که غافل نشست یار

ردیف الزا المعجمه

خالی شده از ساقی من خانه ام امروز ‖ برگشت یقینست که پیمانه ام امروز

زرین کمری سیم تنی جلوه فروشست ‖ گنجیست همانا که به ویرانه ام امروز

زین جیب که گستاخ زدم پنجه بآن زلف ‖ سازید جدا دست من از شانه ام امروز

در خواب مگر زلف چو زنجیر تو دیشب ‖ دیدم که خود رفته و دیوانه ام امروز

زان رشک پری خانه ام ای یاس بهشتست ‖ دانید نه چون می دیری خانه ام امروز

بدست غمزه دادی ساغر امروز ‖ گلوی ما و آب خنجر امروز

همی بینم بدستتش خنجر امروز ‖ ندانم تا چه دارد در سر امروز

که می آید که از بیتابی شوق ‖ قرارم نیست بر بام و در امروز

ز رفتار که در صحن گلستان ‖ صبا گل کرد شور محشر امروز

چه بر دل رفت کا سیل خونین ‖ بجای اشک از چشم تر امروز

بیاد نوک مژگان که یارب ‖ رگ جان منست و نشتر امروز

دلا از بوسهٔ کنج دهانے ‖ شدم فارغ ز تسنیم و کوثر امروز

تو دی بودی در آغوش و کنارم ‖ طپیانم بر کنار بستر امروز

میرسامی یاس دل باغِ عجیبست
نمودم سیرِ آن سرتا سر امروز

اوست با من دشمنِ جانی هنوز
دوستش دانم زنادانی هنوز

نقشِ او نگاشت زین سو در علم
میکشد مانی پشیمانی هنوز

دیده بودم من شبی نقشش بخواب
خاطرم دارد پریشانی هنوز

دشمنی با ما و با اغیار دوست
دوست از دشمن نمیدانی هنوز

پیر گشتی یاس لیک از لطفِ طبع
رونقِ بزمِ جوانانی هنوز

ولہ

چنین ای شوخ رقصیدن میاموز
دلم در پای مالیدن میاموز

دلِ شاه و وزیر از رخ ببردی
دگر شطرنج بازیدن میاموز

ردیف السین المهملة

دیدم هر آنچه من تو صیاد در قفس
یارب که هیچ مرغ مبینا د در قفس

هست التماز وخنده زگل در فضای باغ
وز بلبل است ناله و فریاد در قفس

تا دام او گسیخته شد از طپیدنم
پر بسته ام گذاشته صیاد در قفس

آمد ز بوستان نه نسیمی نه برگ گل
من بی‌نوا کشیده دل شاد در قفس

امروز هست نالهٔ بلبل جگرخراش
آمد مگر ز روی گلش یاد در قفس

بستن قفس بچید قماشش از ره جفاست
تا از چمن گذر نکند باد در قفس

افتاده‌ایم تا بقفس پاس کس نگفت
آمد ترا چه پیش و چه افتاد در قفس

زندگانی وصل یار و باده و جام است و بس
زیستن بی همدمی یک حرف ناکام است و بس

افگند در آتشم سیر گلستان ارم
وه چه آرام دلم بی روی دلارام است و بس

بوسه زان لب بهر اغیار و بما دشنام بس
دیگر آنرا تشنه‌ام یار از سر و گام است و بس

در نگین جا کرده‌ای شیخ بهر صید خلق
سبحه را با این مرقع دانه و دام است و بس

کم نه دهم از نزاکت بعد ازین گل پیرهن
نازکی را در لب آن نازک اندام است و بس

گردن از جیب حقیقت کم برآورده
هر کس اینجا بستهٔ زنجیر اوهام است و بس

دور گردون گر نگردد بر مرام رندان چه باک
گردش چشم بتان و گردش جام است و بس

ای که از سر تا بپا سر تا بپا
شاهی تو نه بر همی کز هر احوال
در پای آن سرو روان افتاده جانم
دل خون شده‌ام زان کف نگین

داری دم عیسی و نداری سر ما — یکدم بسر بیکسم از درد و دوا پرس

زان زلف مسلسل که همه عطر فروشست — گاهی به نسیمی ز گرفتار هوا پرس

سر کردن صحرای غم عشق چه گل کرد — از خار سر بیش زمین آبله پا پرس

خوانِ کرمم انداخته پیش عزیزان — آخر تو کمینی ز زمین زلزله پا پرس

هر داغ جگر لاله صحرای امید است
کیفیتش ای یاس حزین ز دلِ ما پرس

ردیف الشین المعجمه

آتشین ست لب گلها ز آتش — سوختم سوختم اینجاست بر آتش آتش

نخل آهی که نشاندیم بود شاخش برق — شعله برگش ثمر ریشه گل بر آتش آتش

سوز غم زنده جاوید کند عاشق را — شمع سانست مگر آب حیات آتش آتش

یاس مشتاق تجلی تو هر جا باشد — گر فروزند باطراف جهان آتش آتش

ساکن کوی ترا تا بجنان آورند — از پی آنش شده یک یک طبقات آتش آتش

گشته مرقوم در ان نسخه که سوز دل ماست — شعله حرفش نقط اخگر صفحات آتش آتش

یاس لب تشنه گر از وی دم آبی خواهد
چرخ بیرحم نوید تبر آتش آتش

کمر اوفتی بخاک و برای سنگ فرش
تا عرش پایمال تو گردد برنگ فرش

ما غرق وحدتیم و بسجاده محو شیخ
فرق از نهنگ بحر بود تا نهنگ فرش

درویش بی نیاز ز اسباب دنیوی است
با فرش سنگ و خاک چه حاجت بسنگ فرش

ای یاس جز ببساط منقش بچشم من
ماند امیر سفله بخرس و پلنگ فرش

هلال آسا تماشاگاه عالم شد چو ابرویش
نمایان گشت تا پیوست شمشیر تیغ ابرویش

من و بیداری شبها و سنگ و سر اکنون
مکافات دمی راحت که خفتم سر ز انویش

نه بیند جلوه سرو لب جو هیچگه مردم
چو در چشم تر من بیند خیال قد دلجویش

کشد سر سنبلستانی بجا سبزه از خاکش
سیه روزی که جا ندادست در سودای گیسویش

پی تکمیل فن دیده خود ساحر ریزد
بجای سرمه خاک کشتگان چشم جادویش

بوصف جلوه حسنش نیارم دم زدن ای یاس
مرا خود وجه حیرت گشته است آئینه رویش

از قرب اهل دولت دنیا نفور باش
خود تا بدور باش نرانند دور باش

دانم نگر تو روی نکویش نمیدهد
ای آنکه گوئیم بفراقش صبور باش

دور است از رضا که شکایت بلب رسد
گر زهر در شکر بدهندت شکور باش

هر ذره در نگاه من آن نور مطلق است
موسی بهر و مقید تجلی طور باش

آخر بخامشی و فراموشی است کار
عبرت پذیر باش ز اهل قبور باش

نکهت گل که ببوی تو ز سر شد بهوشش
پرداز صحن چمن باد صبا بردوشش

گل ز شبنم عرق افشان خجالت گردید
تا بیاراسته مشاطه بگوهر گوشش

گشت سوراخ سراسر جگر شان عسل
تنگ آمد شکر از لعل حلاوت جوشش

گل او بود مگر خاک نکو انجامی
بوسه دادست بجائی که لب می نوشش

یاس می نالد و با گریه سوزست چو شمع
ز آستین اشک چه چیند که کند خاموشش

ردیف الصاد

گرد اندرون سینه دل از داغ داغ رقص
طاوس طرفه کرد درین خانه باغ رقص

ریزد چو عشق در دل الطیش اسیر عنان
زین باده عجیب نماید ایاغ رقص

رقصید ساقی من و چشمش بغمزه رفت
کیفیتی که کرد ز دل تا دماغ رقص

عشق است اینکه پرزده بلبل سر گل
پروانه ساز کرد دگر در چراغ رقص

بسمل گر تعلق دنیا بریده
کن با گشاد بال دل با فراغ رقص

از گردش زمانه و انده نگار یاس

طاوس پاشکست و بیا کرد سراغ فیض

ردیف الضاد المعجمه

بفضل من مبین ای مصدر فیض
بفضل خود گشا بر من در فیض

محو غیر از دلت کیفیت حق
بی عرفان طلب زین باغ فیض

برنگ خاک روید سبزه بر سنگ
ز لطف خود گدائی بهر فیض

بچشم غور بین ارض و سما را
تو مگذر سرسری زین منظر فیض

شمار فیض حق از خویشتن گیر
که ذات تست خود یک دفتر فیض

مصفا کن دل خود را که بینی
درین آئینه جوش جوهر فیض

امیدی چو شد از هر قول و پاس
دهان و دست سیم و کوثر فیض

ردیف الطاء المهمله

مکن پیدا خدا را با بتان ربط
سبک سازد باین سنگین دلان ربط

خرابی سازد در خویش آشکارا
اگر خواهی بآن گنج نهان ربط

نگه بر غیر کردی هم دلم شد خست
گسست این تیر را با این کمان ربط

دل من جز پریشانی نشد جفت
شد او را تا بزلف مهوشان ربط

مده جز حق بدل جا دیگری را | بدین آئین مکن با این و آن ربط
ترا در گفتگو باشد چه تاثیر | دلت را گر نباشد با زبان ربط

بود امید را هم یاس جائی
باین پیری مجو با آن جوان ربط

ردیف الظاء المعجمه

نه دل محفوظ و نی جان ماند محفوظ | کدام از جور جانان ماند محفوظ
بتاراج بتان گر دل نیاید | چه حاصل زانکه ایمان ماند محفوظ
ق
بحمد الله دل پر درد عاشق | ز آفتهای درمان ماند محفوظ
درین وحشت هوائی مردم خاک | ز باد تند عصیان ماند محفوظ
ولیکن درع تقوی هر که پوشید | چو شمع زیر دامان ماند محفوظ
بغیر از بیکسی و ناتوانی | ز جور چرخ نتوان ماند محفوظ

نه هی چالاکی دست جنون یاس
نه دامان نی گریبان ماند محفوظ

ردیف العین المهمله

باجنون گریان و خندانم چو شمع | تا غم و شادی نمیدانم چو شمع

تر باشنگ گرم هر شب می شود | از گریبان تا بدامانم چو شمع
زد بدل آتش که زینسان متصل | برلب آمد آهِ سوزانم چو شمع
ق
خوش به یکجا بهر خدمت ما زسر | حاضرِ بزمِ عزیزانم چو شمع
باز میسوزند و گردن می زنند | بر کدامی جرم و عصیانم چو شمع
با دلِ سوزان و چشمِ نم فشان | بهر بزمِ عیش سامانم چو شمع

در فراقش یاس دارد هر شبی
سینه سوز و دیده مانم چو شمع

ردیف الغین المعجمه

بهار آمدست و جنانست باغ | که گویند رشکِ جنانست باغ
ز گل و سبزه بود بجنگِ خزان | بهم کرده گرز و سنانست باغ
ز گلبرگ و برگِ درختان بهم | بحمدش همه تن زبانست باغ
می کهنه ده ساقیِ نوجوان | بهارست و جنت نشانست باغ
ز ریحان و سنبل ز نرگس ز گل | رخِ آن صنم بی گمانست باغ
بهجر تو از لاله وارغوان | بچشم من آتش فشانست باغ

دلم یاس داغ ست با من بگو

چنین ست باغ و چنانست باغ

ردیف الفاء

رفت و گرفت انس با غیار یار حیف
یک غم که بود گشت کنون صد هزار حیف

نه شاخ برگلی و نه گلدسته بدست
نه گل بسر زدیم و بسر شد بهار حیف

در کشت دل فشانده همه دانه های غم
سیراب ز اشک کردم و نامد بکار حیف

درمان نیافت سینهٔ پر درد من فسوس
مرهم ندید این جگر داغدار حیف

تا ورد بوی زان گله مشک سا نسیم
عمرم بسر رسید درین انتظار حیف

با آنکه گشت پاس جهان گرد خاک در
لیکن نرفت از دل جانان غبار حیف

دیدم بخواب آن ماه را شب جلوه فرما یکطرف
یوسف بحیرت یکطرف بیخود زلیخا یکطرف

کشتی ز کشتی بر کران دیدم بچشم خود عیان
در خنده ساحل یکطرف در گریه دریا یکطرف

برگشته از خط و لبت ای ماه یوسف منزلت
خضر ست گریان یکطرف نالان مسیحا یکطرف

قتل مرا بس یک نگه داری چه پیدا از چه ره
یکسو دو ترک چشم و مژگان صف آرا یکطرف

از دل خیال ما سوی جنبید لشکر جدا
هم موج دریا میکند خاشاک و خس را یکطرف

صوفی بدیدم گن کیفیت حالش نگر
در جوش خمها یکطرف در گریه مینا یکطرف

جان در مقام خود رود از تن جدا تا نشود — بیچاره تن سبک بود دور از دنیا یکطرف
دیدم دلی در کوی او هم بعد قتیل عاشقان — جانها فتاده یکطرف افتاده تنها یکطرف

امید دید و آرزو با هم شده از چاره
بر من چو لشکر شد فرو من یاس تنها یکطرف

ردیف القاف

مرگ سان خامشی بکار سرگرد فریاد از فراق — لب کشودن هم ندادی همدمان داد از فراق
شد توان از جسم دور از جان و از دیده نور — آنچه ما دیدیم یارب کس مبیناد از فراق
این بنا آسمان از سیل خون گردد خراب — گر کند چشم تر من گریه بنیاد از فراق
در رضا او زدوری و حضوری قطع کن — چند شاد از وصل باشی چند ناشاد از فراق

دیدنی بود دست حال و چه ساز دکس بیان
یاس محزونت بدان حسرت که جان داد از فراق

ردیف الکاف

زد شعله برون آتش پنهان من از اشک — روغن زده شد سینه سوزان من از اشک
افگند درون دل دریا خروشان — شوری که از این دیده گریان من از اشک
بر قطرهٔ نیسان چو صدف چشم بدوزم — پر گشت چو جیب من دامان من از اشک

کاهید تن زار من از گریهٔ پر سوز
چون شمع سراپا شده نقصان تن من از سنگ

ای گریه من و شکر تو اکنون که روانی
سیلی بی بنیاد گناهان من از سنگ

در آب هر فضل تو خاصیت احراق
آتش زده شد خرمن عصیان من از سنگ

در مزرع امید من عشق که پاس
خوش دانه فشاند دست و چشمان من از سنگ

تا مسیحای من افگند نظر بر رگ سنگ
روح گردید روان چون رگ جان در رگ سنگ

فیضی از بحر محبت چو پذیرد کهسار
نم فشاند ز رگ ابر فزونتر رگ سنگ

خواستم سختی جور تو در آرم به رقم
سنگ شد صفحهٔ کاغذ مسطر رگ سنگ

کارگر گردد و فوارهٔ خون جوش زند
گر خورد از مژهٔ تیز تو نشتر رگ سنگ

عیسی من چو گذر کرد به فرش سنگین
سنگ بالید همه شد رگ جان هر رگ سنگ

پاس بگذشت چو بر کوه به چشم خونبار
پر گهر شد همه چون رشتهٔ گوهر رگ سنگ

ردیف اللام

دارد متاع خمر از دست پیران در بغل
آنکس که دارد جام می بر دست جانان در بغل

شکل چراغ بی ضیا افتد ز نور و صفا
گر جا دهد خورشید آن ماه تابان در بغل

خوش بصد آهنگ دف رقصید شیخ چرخ‌زن
بگرفته تسبیح به کف پیچیده دامان در بغل

شد گرچه جان عرض تا لبش پایه درم چون صدف
زین دیده دریا به کف زین چشم نیسان در بغل

خوش روز و شب جا داده جمع قبا بند اهل دل
یکشب مرا هم ای سپهر بنشان در بغل

تقوی شکن شد روی غارتگر دین موی او
زاهد گذشت از سبوی او پوشیده ایمان در بغل

از بسکه شد در سینه‌ام خون سها از الم
دارد دل ویرانه‌ام گور غریبان در بغل

آمد ز دست دل بجان یاس حزین ناتوان
پرورده است از دوستان خصم دشمن جان در بغل

یار دانستی اگر قدر وفاداری دل
خود همیکرد بجان میل خریداری دل

حل این عقده به لعل تو بود وابسته
لب عیسی نکند چاره بیماری دل

دام زلف تو نه بیداد شکارش میکرد
خال رخسار تو شد وجه گرفتاری دل

کارش آخر بخرابی کشد از دست جنون
عقل هر چند برد دست بمعماری دل

داشت زخم کهن از خنجر ابروی کجت
خط نوخیز تو شد مرهم زنگاری دل

لشکر غم چو زند بر دل درمانده یاس
کیست جز ناله که آید بمددگاری دل

گشتم گمراه خاطرخواه از دل
گفتم تا عرش پیدا راه از دل

اگر افتد بران عکس جمالت ‌ شود شرمنده مهر و ماه از دل
ز دل در آتشم از دیده در آب ‌ گهی از دیده نالم گاه از دل
بجز فقرم بجان مطبوع نبود ‌ گذشتم نقش عز و جاه از دل
تو کی دانی بتا قدر دل من ‌ که اهل دل بود آگاه از دل
گدازد کوه دلهای بتان چیست ‌ زنم گر نعرهٔ الله از دل

برآید کی ز کس یاس آرزویت
هر امیدیکه داری خواه از دل

ردیف المیم

سحرگاهان ز شوقش دست بینا لیند و شیمن هم ‌ موذن نوحه در فریاد و ناقوس برهمن هم
ز جوش داغها دارم بهار بیخزان من هم ‌ چه شد باران گلها جیب گردید و دامن هم
تر و خشک جهان گشتم نشد زان گل نشان پیدا ‌ گذشتم سوی گلزار و گذر کردم بگلخن هم
هنوز از تشنگی جانم بلب یاد دهان دارد ‌ مرا هر چند بگذشت آب تیغ او ز گردن هم
نیفتد تا نگاه غیر وقت خلوتم با وی ‌ نخواهد غیرت من باز بیند چشم روزن هم

نگو نظاره باشد بر کشاد دیده وابسته
تماشای گدای یاس دارد چشم بستن هم

نهد داغی بر رخ آه سوزانی که من دارم
زند چشمک بلطف خال اشک چه شانی که من دارم

نبالشت بار فو بخیه بطرا و سر سوزن
بجز چاک آشنا نبود گریبانی که من دارم

عرق بر روی بیسانست و جوشش در دل عمان
زتاب شک چشم گوهرفشانی که من دارم

نمی سازد شب مارا منور از رخ زیبا
بلیجے نوجوانی ماه تابانی که من دارم

کنم هر دم خیال مصحف رویش نمیدارد
کسی یاد وجه حسن حفظ قرانی که من دارم

زتاثیر هوای کاکل و زلف کسی باشد
نگاهی یاس تقریر پریشانی که من دارم

سر من شمع محفل بود شب جاییکه من بودم
مراد دیده حاصل بود شب جاییکه من بودم

قیامت شد سحر از رفتن آن شمع بزم آرا
بروز حشر حال بود شب جاییکه من بودم

ززلف پیچ بر زنجیر پرورش طفل دل دائمی
خرد پا در سلاسل بود شب جاییکه من بودم

بدل ذوق شهادت بسکه میجوشید هر کس را
نگه بر دست قاتل بود شب جاییکه من بودم

ندانم یاس را لیکن بحسرت آرزومندی
طپان چون نیم بسمل بود شب جاییکه من بودم

تا کی از دست تو این جور و جفا بر دارم
سر خود گیرم و از کوی تو بدر دارم

هر نفس تازه غمی در دل من جاگیرد
رخت خود به که ازین کهنه سرا بردارم

برندارم بجدا از خط فرمان تو سر　　کی کشم ای بت بیرحم چرا بر دارم

یاس چون شرم گناهست ازین دامنگیر
سر بجیب افگنم و دست دعا بر دارم

تا بیاد چشم فتانِ کسی ساغر زدم　　از سر مستی دو عالم را بیکدیگر زدم

دی عجب کیفیتی بردم ز بزم صحبتش　　بوسه بر لعلش گرفتم باده احمر زدم

تشنه بودم آتش تیغش دلم تسکین نیافت　　خویش را هر چند بر تسنیم و بر کوثر زدم

آن پری در بست چون با شمع سر شیشه گشاد　　من سر خود گه بران پا و گه بر در زدم

نیست کوکب‌ها درین چرخ و فلک غربالی شدست　　بسکه تیر ناله‌ها بر گنبد اخضر زدم

فتح بابی رو ننمودم ز در های دگر
یاس امیدم گشت حاصل تا در چندین زدم

در کوی تو با دیده خونبار نشینم　　فارغ ز چمن سیر گلزار نشینم

چاکی بگریبان زنم و سینه خراشم　　تا چند درین غمکده بیکار نشینم

شرطست که چشم از همه سو باز ببندم　　چون منتظر جلوهٔ دیدار نشینم

ای ساقی من خیز و بده که شوم مست　　ظلمست که در میکده هشیار نشینم

تا حشر هما خیز شود سایهٔ من یاس

یکدم چو دران سایهٔ دیوار نشینم

کند طوفان کجا دانسته بودم — چنین کی دیده را دانسته بودم

تو دادی خاکِ من بر باد آخر — من از اول ترا دانسته بودم

دلِ خود آشنا کردم بزلفت — نه این دامِ بلا دانسته بودم

بتِ سنگین دلی کافر نژادی — ترا نامِ خدا دانسته بودم

کفِ خاکِ مرا از صرصرِ ظلم — کنی بیجا بجا دانسته بودم

ز نادانی چو تو بیگانه را — رفیق و آشنا دانسته بودم

ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی — شود محشر بپا دانسته بودم

اگر شد روزی مرا آن غیرتِ ماه — من این از سالها دانسته بودم

بلطفی دیده بالای کسی پاس
شود در روزِ بلا دانسته بودم

عاشقِ زارِ توام شیدائیم — بر درت میرم اگر میرانیم

از رخ و زلفِ تو باشد روز و شب — این پریشانی و این حیرانیم

قدسیان را هم کنم منع از طواف — بر درت من قابلِ دربانیم

برنخیزم باز چون نقشِ قدم — در رهت بر خاک اگر بنشانیم

سرمهٔ چشم غبار راه تو — خاک کویت صندل پیشانیم
اینقدر بهر چه سرگردان شوم — تو اگر گرد سرت گردانیم
در خزان یأس بعد از خویشتن — ناله های بلبل بستانیم

دلق و کلاه و سبحهٔ صد دانه سوختیم — ای شیخ جمله بر در میخانه سوختیم
در دل ذخیره بود بسا جنس آرزو — کان جمله را بهمت مردانه سوختیم
دندان آرزو دوخته بروی ز زلف کام — از طالع رسای تو ای شانه سوختیم
ما را نظر چو شمع بهر یک برابرست — یکسان ز دور کعبه و بتخانه سوختیم
دادم بباد جان بهوای نسیم زلف — دل را بآتش رخ جانانه سوختیم
ننمود یأس روی بما صبح آرزو
تا خویش را چو شمع سراپا نسوختیم

تا ز بار سر سودازده گرد آزادم — یکدم آن تیغ دو دم نزد و از یادم
ده بباد این کف خاکم بهوای رویت — ایکه بر باد هوا داشته بنیادم
از تو بیزار که ندانم که چنان بیسروپایم — در هوا آن قدر انجم که چنین برباد
بس از این وقت که گر وصل تو میدادی دست — گر به سر کوی و پای تو همی افتادم
اینقدر غافل و خاموش همی ننشستی — نرسیدست بگوش تو مگر فریادم

تا خرابات رسیدم ز حرم تافته رو — بعد ازین پیر مغان تا چه کند ارشادم

مشکل پیر کجا کشیدم همه سرگردانی
یاس از آن دم که درین دایره پا بنهادم

سر اگر در سجدهٔ آن خاکِ پا بنهاده‌ام — جای آن بودی که بر افلاک جا بنشسته‌ام
آدمی سرشته تا دردانهٔ خاکِ درش — کی چنین چشم از نوای بادِ صبا بسته‌ام
مطلعِ خورشید عرفانِ الهی می‌شدم — صبح آسا گر بدل صدق و صفا بسته‌ام
وقت بگذشتن ازین منزل الشوق محملی — گوش جان هر دم بر آوازِ امید بسته‌ام

یاس من چون دیدم امیدگاهِ اغنیا
گر درین عالم توکل بر خدا امید بسته‌ام

نوای بلبلان گشتم صدای آشنا گشتم — سرود و نغمه گشتم تا بگوش آشنا گشتم
شنیدم گشت مجبور آن تن نازک ز تاب تب — ز بیتابی دوا گشتم دعا گشتم شفا گشتم
نه سر از کفر خط بردم نه از اسلام بر خوردم — نه منظور بتان گشتم نه مقبول خدا گشتم
نبود از جام اغیار از فنا دیگر کسی ازجا — بکوی عشق تا ثابت قدم چون نقش پا گشتم

نه رحمی در دلش نه انس در خاطر نمیدانم
بآن مه کدام امیدای یاس آشنا گشتم

خواهم که دیده را ز تو حفظ نگه کنم
بینم نه سوی خور نه نگاهی به مه کنم

این هرزه گشته بر سرانم که بعد ازین
زنجیر پای خویش ز زلف سیه کنم

شد غنچه وار عقده دلم بو که همچو گل
گردم تمام ناخن و وا این گره کنم

یاد آید آن رخ دریکی ده شود غمم
گاهی نگاه اگر به مه چارده کنم

کو خاکِ کوی یار که مالید بر بدن
خویش از برای تیغِ حوادث زره کنم

در آتشم بسوز کنون آبرو نماند
هان تا بکی تو عفو کنی من گنه کنم

بیتِ خوشیست کان بدلِ یا بین جا نکرد
اینک بیان به پیش تو ای هر دره کنم

غنچه سان در چمنِ دهر خموش آمده ام
گو سخنگو که گل آسا همه گوش آمده ام

آنِ من شد بجهان مملکتِ آزادی
تا درینجا چو علم خانه بدوش آمده ام

رفت تا محملِ جانانِ من بیجان چو جرس
همه تن با دلِ نالان بخروش آمده ام

جامِ دلها شده لبریز کیفیتِ فیض
چون خمِ باده ازان دم که بجوش آمده ام

خیز و غافل ز علاجم منشین ای ساقی
باده ده باده که من باز بهوش آمده ام

جامِ امیدِ من از باده مقصود بدست
یاس تا من بدرِ باده فروش آمده ام

ردیف النون

سرو یا ماه است یا خورشید نو آراست این
صبحِ عیدِ عاشقان یا مصحفِ والاست این

کاکلِ یار است یا زنار یا مشکِ تتار
یا شبِ یلدای ما یا شامِ ظلمت‌زاست این

قامت است این یا قیامت یا نهالِ باغِ حسن
سرو یا شمشاد یا نخلِ امیدِ ماست این

باشد این یاقوت یا لعلِ بدخشان یا عقیق
یا لبِ جانانِ ما یا خضر یا عیساست این

یا رب این چشم است یا میخانه یا جامِ شراب
یا دو ترکِ مست یا غارتگرِ دلهاست این

خنجرِ بُرنده یا شمشیرِ قتلِ عاشقان
تیغِ بر خم یا کمان یا ابروی زیباست این

ابرِ نیسان است یا عمان است یا طوفانِ نوح
بحرِ خون یا دیده یاس است یا دریاست این

از ما مدار چشم سوای گریستن
چون شمع وضعِ ماست برای گریستن

بر چنگِ سینه راست کنم تارِ ناله را
این بس خوش است ساز و نوای گریستن

آن نورِ دیده تا ز نظر شد ز چشمِ من
نامد چو چشمِ کور سوای گریستن

آنکس که خنده را لبِ یار داده جا
بر چشمِ من نهاد بنای گریستن

ای وای بیکسی که چو یاسِ تو جان سپرد
از خانه‌اش نخاست صدای گریستن

حرفی ز لبت شنیده‌ام من
اعجازِ مسیح دیده‌ام من

از گلشن عشق لاله رویان — وافسست گلی که چیده ام من
در فرقت آتشین عذاری — عمریست که آبدیده ام من
تا با صنمی مراست پیوند — از خلق خدا بریده ام من
صادق نفسان چو صبح هر صبح — پیراهن خود دریده ام من
بر من شده فتح باب عرفان — تا بر در تو رسیده ام من
کارم سوی بیخودی کشیدست — از دل چه قدر کشیده ام من

با خواب نگشتم آشنا یاس
تا نرگس یار دیده ام من

صافست دل آن شه خوبانم اینچنین — گو دشمن منست نمیدانم اینچنین
گویت چمن شود همه از آن لاله بر دمد — گر خون چو در دیده گریانم اینچنین
زلف تو کرد سلسله جنبان دراز — زین بیش کس ندید پریشانم اینچنین
آئی رهم ز خود چو رونمی گرچه آیدم — در وصلم آنچنان و بهجرانم اینچنین
جاریست خون ز دیده چو فواره هر نفس — نشتر که میزند برگ جانم اینچنین

ای یاس خوف گردش چشمان فتنه است
نبود خطر ز گردش دورانم اینچنین

دل میشود هر دم ز خود پامال سبو کیست این ‌ ‌ ‌ گم بنفس میباشم در جستجوی کیست این

چون بگذرم می بوستان قید گل و سنبل این ‌ ‌ ‌ همرنگ روی کیست آن گلشن گل بوی کیست این

یاران صبا ای فاخته در حیرتم انداخته ‌ ‌ ‌ گو کو زبان دل باخته در جستجوی کیست این

خوش اندرین آب و گلی آئینه سان دارم دلی ‌ ‌ ‌ روشن نشد بر من ولی حیران روی کیست این

هر دم ز خون کشتگان سیلی همی بینم روان ‌ ‌ ‌ از کربلا وارد نشان یارب بکوی کیست این

خورشید سرگردان و آمد به نقصان ماه نو ‌ ‌ ‌ آئینه هم حیران ز روی نیکوی کیست این

گل گشته گوش و همچنان سوسن سراپا ورده زبان ‌ ‌ ‌ می بشنود حرف که آن گفتگوی کیست این

شد درد ماتم نیشزن بوی ریاحین چمن ‌ ‌ ‌ اندر مشام جان من پیچیده بوی کیست این

با آنکه از دنیای دون ختمم بهر قید اندرون
از دل نمی آید برون پاس آرزوی کیست این

بیا ساقیا بر سنگ شیشه را قرار تماشا کن ‌ ‌ ‌ بچشم ما ببین قطع نظر از سیر دریا کن

پریشان گر شده یارب دل سر در هوای من ‌ ‌ ‌ بیا زنجیرش از زلف پر روی لیلا کن

خوری گر می سبوی آن به که مست چشم خوبان ‌ ‌ ‌ تو پیدا اندرین میخانه ظرفی همچو مینا کن

دلا از گرد شهرت میشود آئینه اش تیره ‌ ‌ ‌ تمنای ربط با آن دلبر محجوب پیدا کن

بذوق زخمهای تازه سیف اللهم در خون ‌ ‌ ‌ خدا را دیگر ای مژگان صف آرائی کن

شهیدم در المعراج قبول غم دوستان یعنی
سرت گردم ز خون ما حنا آن کف پا کن

چو شبهای نشیند زاهد در کنج تاریکی
یکی طوف سر کوی بتان با ماه سیما کن

بکامم تلخی ایام هجران زهر میریزد
حدیثی همنشین با من از آن لعل شکرخا کن

بامیدت چنین تا چند شبها را بروز آرد
نگاه لطف گاهی ماه من یاس شیدا کن

بر افگندی تو باری از تن من
سر من بود بار گردن من

بجز چشم و دل حیران نیابند
اگر بیزند خاک مدفن من

شود خونم یقین بر گردن آن
که منعش میکند از کشتن من

بخون غلطاند دلها را دم ذبح
رخ قاتل بحسرت دیدن من

خود آسان ست از تن رفتن جان
بود مشکل ز کویت رفتن من

برای مشق جور ای طفل نادان تیغ
الهی خوش کشیدی بر تن من

چه گفتش کس که دی میگفت ایاس
نگردی بعد ازین پیرامن من

چه میجوئی دگر آرام و تسکین قرار از من
که رفتی در کنار غیر و بگرفتی کنار از من

نگردد از رقیبان تا کسی آگه ز حال ما هم
از آن بگذشت ای آن آشنا بیگانه وار از من

دل و جان و تن و تاب و توان آخر چه کار آید — الهی اینهمه از یار میگردد و دیدار از من
نگردد گر همی مکدر با تو حرفی در میان آرم — هر اصافست دل چندانکه میبیند از غبار از من

بزلفش عشق ورزیدم ولیکن یاس میدانم
برآورد ربط این ماریسیه روزی دمار از من

حدیثم نشنود یا رب چه در گوشش رسید از من — نمی بیند کسی بو من نمیدانم چه دید از من
نشاید انتقام از قیس و از فرهاد پرسیدن — نشنید عشق من میدانم و یا نشنید از من

بحق من بس افتاد و نامشکور سعی شان
شد ندای یاس آخر بند گویان نا امید از من

ردیف الواو

ره یافت بدل چو حیرت او — یکسانست حضور و غیبت او
برپاست قیامت از خرامش — فریاد ز دست قامت او
باانکه دلم شکسته آن بت — خواهم ز خدا سلامت او
جانرا بچه فن بتن توان داشت — در پیش کنون نیست رخصت او

در گور نشسیم یاس تنها
مائیم بخاک و حسرت او

خون بهای سهی قدان بجیب بپیر پای تو — کرد بپا قیامتی قامت فتنه زای تو

تازه غمیست هر نفس در دلم از برای تو — دشمن جان خود شدم تا شدم آشنای تو

ایکه کناره از من گوشه نشین گرفته — تا بکنار کیستی ای دل و دیده جای تو

صدمهٔ صرصر جفا خاک مرا بباد داد — لیک بدر نمی رود از سر من هوای تو

آه بگوش ناز تو ای گل تر نمیرسد
نالهٔ یاس بی نوا بلبل خوش نوای تو

جنت کنایتی ز رخ دلپسند تو — کوثر حکایتی ز لب نوشخند تو

آید ز ناله اش دل گریان بدرد — نالد اگر ز درد غمت دردمند تو

حور بهشت حرز تو بندد بتار زلف — خوبان کنند خال رخ خود سپند تو

بی اختیار آیهٔ طوبی له بخواند — طوبی چو دید جلوهٔ قد بلند تو

نالان چو نی مشو ز شکایت زبان ببند
ای یاس گر کنند جدا بند بند تو

شد گردنم ز روز ازل در کمند تو — آزادگی خیال چه بندم ز بند تو

آنند بچشم خیل ملائک چو توتیا — گردیکه شد بلند ز سم سمند تو

وابسته بود بر نگهی حل مشکلم — تا در دلی بخاطر مشکل پسند تو

خال سیه بر آتش رخسار دلبران — سوزد سپند از پی دفع گزند تو

تا بید دل خاسته اندرین چمن — پیدا انگشت سایهٔ سرو بلند تو

جان سوختم بفکر تو هر چند چون چراغ — روشن نشد حقیقت بیچون چند تو

در آرزوی روی تو امروز جان سپرد — یاس حزین که بود بدل مستمند تو

ردیف الهاء

اشک گلگون چو ازین دیدهٔ تر باریده — از حیا ابر بهاری نه دگر باریده

گریه کردم چو بیاد لب دندان کسی — جای اشک از مژه ام لعل و گهر باریده

دی بهنگام درخشیدن برق غضبت — ابر شمشیر سیه تاب تو سر باریده

کرد تحریر چو وصف دهن شیرینت — از سحاب قلمم شهد و شکر باریده

خورده بودم قدری آب ز سر چشمهٔ عشق — چشم من اشک ندانم چه قدر باریده

سحر آن ماه چو از خانهٔ من رفت بدر — حسرت ای یاس ز دیوار و ز در باریده

دست خود غیر مدا دست ترا بر سینه — آشنا کردم ازین غصه بخنجر سینه

سینه ام لاله ستانیست ز بسیاری داغ — عشق گل کرد درین تنگ شکر سینه

تا منور شود اقلیمِ تنِ خاکیِ من — آفتابیست هر داغِ تو خاور سینه
جای تا کرد دران کاکلِ عطر آگینش — گشت چون طبلهٔ عطار معطر سینه
بحرِ حسنی تو و از بسکه طپید دور از تو — ماهی هست بپر یاد دلم اندر سینه

بخت بیدار نکرد اینکه شبی خواب کند
یاس بگذشته بر سینهٔ دلبر سینه

تا تو جانانِ من جوان شده — آفتِ جانِ انس و جان شده
کس ز تو نیک در گمانم نیست — از چه با من تو بدگمان شده
هست ظاهر نشانت از هر جا — ظاهر اینکه بی‌نشان شده
غیرِ من هر که هست مضطرب ست — تا تو مائل به امتحان شده

یاس ازین بزمگه سبک برخیز
که بدلها کنون گران شده

قدِ بلندِ یار تماشا نکرده — ای دیده سیرِ عالمِ بالا نکرده
خود بسر بر سلطنتی جا نموده — بیجا بود اگر بدلی جا نکرده
ما را کنون بلطف و کرم میتوان گرفت — جوری نمانده است که بر ما نکرده

بیماریِ ز طولِ امل داری هنوز

این درد را یاس مداوا نکرده

رخ او آفتاب عالم افروز است پنداری
شبی کان مه بود در خانه ام نوروز است پنداری

اگر گاهی نه بینی قیس را در گفتگو با من
بعلم عاشقی طفل نو آموز است پنداری

کشد چون آه گرم از بیقراری این دل نالان
در آتش افگنی برق جهان سوز است پنداری

بر اعضایم ز بس عشق محبت داغها چیدست
مرا در بر قبای تنگ گل فروز است پنداری

بقربانگاه اگر خواند جانان ما اهتزاز آییم
ز شادیها که روز عید نوروز است پنداری

خط سبزش بر آمد در فشان روز سیاه من
همانا این شب دراز بخت فیروز است پنداری

بسویت میفرستم این غزل را ای غزال چین
که خاص این طرز یاس حسرت اندوز است پنداری

حنا با دست یار من چه کردی
ز کف بردی قرار من چه کردی

صبا ناوردی آن خاک درش کحل
بچشم انتظار من چه کردی

رسیدی بر سمند از کف ربودی
عنان اختیار من چه کردی

یکی پرسید از آن ماه دو هفته
که با شبهای تار من چه کردی

برآوردی تو گرد از بینوایان
چه کردی ای سوار من چه کردی

بپرس از دلبر عیار ای یاس

دل امیدوار من چه کردی

ای دل تو شدی خمی ز نی بجای نرسیدی / یعنی چو حنا تا کف پایی نرسیدی

فرسوده شدی گرد و بچشم دل مردم / ای سرمه بخاک کف پایی نرسیدی

فردا بجمعی شوی ای منعم از این شرم / کامروز بفریاد گدایی نرسیدی

ای ناله چه سود اینکه ز افلاک گذشتی / تا گوش بت ماه لقایی نرسیدی

گردیده ای دل تو همه عمر پریشان / صد حیف که تا زلف رسایی نرسیدی

نازا ای دل زاهد که نرفتی سوی زلفی / ای مرغ تو تا دام بلایی نرسیدی

در عهد مسیحایی خود ای یاس بامید
گشتی همه درد و بدوایی نرسیدی

تو طفلی خود فسون و سحر آئین چه میدانی / به یک دیدن کنی نخچیر و ندانم این چه میدانی

قرار از جان سکون از دل ربودن کار او باشد / دلا آن بت لب اسرار تسکین چه میدانی

ندیدی با غبارش لب الف قد و روی و چشمش / تو غیر از سنبل و سرو و گل و نسرین چه میدانی

طپیدنهای عاشق بر سر خاک از تب دوری / تو کز مخمل نهادی بستر و بالین چه میدانی

بهر کس هم چو شمعی تو آتش میزند ما را / تو قدر خویشتن ای شاه حور العین چه میدانی

فگندی بر زمین این تا زد لها مسلمانان / وقار خویش را ای کافر بیدین چه میدانی

حنا تا خیر بر دست تو بربسته ست پاس تو
گشاده سیل خون از چشم حسرت بین چه بیدادی

بی رخ و زلف مشکفام کسی | تو چه پرسی ز صبح و شام کسی
از منش خط بندگی برسان | اینکه آورده سلام کسی
کی مسیحا زند دم از اعجاز | بشنود گر دمی کلام کسی
در دلم نیست جای نقش دگر | این نگین کنده ام بنام کسی
میکشد فتنه از قیامش سر | حشر برپا کند خرام کسی
هست بر یک قرار مستی من | جرعه تا خورده ام ز جام کسی

یاس از قید زندگی وارست
لیک نامد برون ز دام کسی

تا نه رنجی از سنگ جفائی نبری | بوسه مانند حنا از کف پائی نبری
تا نه کاهیده شوی همچو هلال از غم و درد | فیضی از چهره خورشید لقائی نبری
تا نه پیچی سوی آن حلقه بینی ای دل | خویشتن را به گرداب بلائی نبری
جاده سان گر نه بخاک افتی و گردی پامال | سر بمنزل نکشی راه بجائی نبری
چاکها شانه صفت تا نکنی جیب ای دل | حظ وصل کله غالیه سائی نبری

دل و جان را چه کنم ای صنمِ بی‌پروا
جان بنازی بخری و آن بها داری نبری

عیسیا درگذر از ما که مریضِ عشقیم
دردِ ما را به دعایی و دوائی نبری

تا فراهم نکنی گردِ رهی آینه‌سان
هرگز ای دیده فروغی و جلائی نبری

پاس تا سایه فگن بر سرت آن سلطانست
تان گر منتی از بالِ همائی نبری

تا بفهمد رمزِ چشمِ یار می‌باید کسی
از برای خدمتِ بیمار می‌باید کسی

میکشد تنهائیم وقتست تا گردد دچار
چارهٔ این دردِ ناچار می‌باید کسی

هیچ غافل را رکتِ نشد دولت بخست
بشکند این بند را هشیار می‌باید کسی

سینه‌ام را داغِ تنها گلستان گردید است
تا نماید سیرِ این گلزار می‌باید کسی

صبحِ پیری شد عیان من مستِ غفلت همچنان
تا از این خوابم کند بیدار می‌باید کسی

نقشِ تسخیرت ز پاسِ ساده کی آید درست
حیله‌سازی پرفنی عیار می‌باید کسی

دل همه داغدار بایستی
این چمن لاله‌زار بایستی

تا دمی همکنار سینهٔ یار
از خودت هم کنار بایستی

حرفِ جورِ تو سنگدل ما را
نقشِ لوحِ مزار بایستی

ایکه خواهی وصالِ گلرویان | دولت خارخار یابستی
تاکشم انتقامِ گردشِ چرخ | گردشِ چشمِ یار یابستی
سرمه با چشمِ عاشقان چکند | خاکِ آن رهگذار یابستی

یاس بی اشک و آه نتوان بود
دیده و دل بکار بایستی

آن بتِ شیرین ادا گر دیدهام دیگری | من ز هجرش تلخکام و او بکامِ دیگری
صبحِ من صبحِ قیامت شد که آن خورشید را | در خرامِ نازمی بینم ببامِ دیگری
چاکِ مکتوبِ مرا ناخوانده میسازد کنون | نامه بنویسم بنامِ او ز نامِ دیگری
پر شد از خونِ جگر پیمانهٔ من ساقیا | تا میِ گلرنگ کردی صرفِ جامِ دیگری
ایکه روز و شب کنی آرایشِ رخسار و زلف | خود چه دانی چون بسر شد صبح و شامِ دیگری

زلفِ مشکینت که سودا در دماغ یاس ریخت
تازه میگردد ز بوی او مشامِ دیگری

شام و سحر که ناله و فریاد میکنی | هان زلف و عارضِ صنمی یاد میکنی
این خود فراموشیِ تو دیوانهام نمود | یا در کدام شوخِ پریزاد میکنی
بیخبر ز عشقِ بتان بود و کنون | زین باب نکته ها همه ارشاد میکنی

خاری بدل خلید ترا ورنه ز اشک خون — مژگان چرا چو نشتر فصاد میکنی

یکمو سرت بشانه نگاهت نبسته نیست — خود را تو در هوای که برباد میکنی

درخانهٔ دل تو خرابیست آشکار — زین گریه‌های زار که بنیاد میکنی

غم روزی تو یاس صفت هست با نبی

با یار مه لقا دل خود شاد میکنی.

چو روزی مهربان گردیده باشی — مه من سالها رنجیده باشی

چه پرسی حال من بر بستر هجر — بخاکی بسملی را دیده باشی

بشیرین خنده با اغیار تا چند — نمک بر زخم من پاشیده باشی

روان آئی دمی گر در کنارم — بجسم مرده جان بخشیده باشی

ترا سلطان تبرّد بحر کردند — گهی در دل گهی در دیده باشی

سپارد بر امیدت جان اگر یاس

نه آئی تو کزو پرسیده باشی

گرد از طره چو مشک غزال افشاندی — بر سر نافهٔ چین خاک بال افشاندی

شب بخواب آمدی ای سرو قد کبک خرام — شور صد حشر بدامان خیال افشاندی

برد ماند گل شوق از لب چون غنچه بجان — تخم حسرت بدل از دانهٔ خال افشاندی

ناخن امروز تراشیدی و از بعجز حسن / ماه من در کف دلاک هلال افشاند

حسن را فی المثل آبی به رخ کار آمد / تا گلابی ز عرق بر رخ آل افشاند

پا بدامان صبوری کش و از فقر منال

دست رد یاس چو بر بال منال افشاند

إِنْ قَتَلْتَ النُّفُوسَ بِالعَمَدِ / مَا لَزِمُوا القِصَاصَ وَالقَوَدِ

رَمِدَتْ مُقْلَتِي وَلَمْ أَحْزَنْ / هَيْجُ نَعْلَيْكَ دَافِعُ الرَّمَدِ

أَسْأَلُ اللهَ وَصْلَهُ أَبَدًا / لَمْ أَصِلْ مُدَّعَايَ مِنْ أَحَدِ

لَيْتَ حُسْنُ القَبُولِ مَبْذُولٌ / لِلدُّعَاءِ بِحَضْرَةِ الصَّمَدِ

قَدْ أُنِيبُ إِلَيْكَ أَدْرِكْنِي / سَيِّدِي أَنْتَ أَنْتَ مُسْتَنَدِ

نِعْمَ مَا قَالَ يَاسُ قَائِلُهُمْ / يَا حَبِيبَ الإِلٰهِ خُذْ بِيَدِي

مخمسات

مخمس غزل خود

غلط بود و خطا دانسته بودم — که آسان گریه را دانسته بودم
چه من این ماجرا دانسته بودم — کند طوفان کجا دانسته بودم
چنین سیل کی دیده را دانسته بودم

همیدانستم ای گیتا و اختر — که سازی خاطرم ناشاد آخر
نمودی فتنه‌ها بنیاد آخر — تو دادی خاک من بر باد آخر
من از اول ترا دانسته بودم

مپرس از من چها کردم بزلفت — پریشان خویش را کردم بزلفت
زعالم اکتفا کردم بزلفت — دل خود آشنا کردم بزلفت
نه این دام بلا دانسته بودم

لقب حیله سازی اوستادی — شهی نادیده رو صد دل بدادی
ستم ایجاد و بنیاد فسادی — بتی سنگین دلی کافرنژادی
ترا نام حسد دانسته بودم

گشودی بهر هیچ عالم در ظلم — بجانها میخلانی نشتر ظلم

بهر دم ایکه باشی بر سرِ ظلم　　کفِ خاکِ هر از صرصرِ ظلم
کنی بیجا بجا دانسته بودم

نه بینی عاقل و فرزانه را　　که داند با وفا جانانه را
چه میپرسی چو من دیوانه را　　ز نادانی چو تو بیگانه را
رفیق و آشنا دانسته بودم

کسی داند چه تقدیرِ خدائی　　نباشد عقل را آنجا رسائی
ولیکن من ز آثارِ گدائی　　ز دستِ آن کفِ دستِ حنائی
شود محشر بپا دانسته بودم

چو پا بگذاشتم اول درین راه　　ز جانِ خویش شستم دست و الله
ازین معنی شدم امروز آگاه　　گذشد روزی هر آن غیرتِ ماه
من این از سالها دانسته بودم

چگویم از سراپای کسی پاس　　بسر ما هست سودای کسی پاس
میرس از قدِ زیبای کسی پاس　　بطفلی دیده بالای کسی پاس
شود روزی بلا دانسته بودم

مخمس غزل حضرتِ مولوی شاه ابو الحسن فرد

گنهگارِ کهن تدبیرِ نو کن　　بنای عذر را تعمیر نو کن
به بیتی پیشِ حق تقریرِ نو کن　　به رنجی گر ز من تقدیر نو کن
خطِ پیشانیم تحریرِ نو کن

چو طرحِ عالمِ امکان نمودی　　نه استعداد زین و آن نمودی
تو مشکل کارها آسان نمودی　　میندیشش ار دلم ویران نمودی
خرابِ خویش را تعمیر نو کن

زدی تیری بدل کز لذتِ آن　　بلب جانم رسید ای جانِ جانان
ندانی مردنم زین زخمِ پنهان　　بذوقِ تیرِ دیگر میدهم جان
دوای دردِ من از تیر نو کن

نه آگه ز نشانِ آبِ شمشیر　　دهد جان از میانِ آبِ شمشیر
منم از تشنگانِ آبِ شمشیر　　چو خواهی امتحانِ آبِ شمشیر
بدایت از منِ نخچیر نو کن

نهفتی رخ جهان شد تیره و تار　　نگاهِ مردمان گردیده بیکار
طپان هر ذره هست از شوقِ دیدار　　نقاب از مهرِ روی خویشتن بردار
برای والضحی تفسیر نو کن

زنجیرم عجب شوریست برپا	ترقیهاست در شورش هویدا
بمن سودی نه بخشد این دواها	جنونم رنگ دیگر کرد پیدا

مسیح اندیشه تدبیر نو کن

اگر حرف مکرر دیگری ریخت	نخواهد پاس یا دوی هرگز آمیخت
کلامت تا چو سحبان بس شکر ریخت	ملال بی قدر تکرار تو انگیخت

به پیش او کنون تقریر نو کن

تخمیس غزل شیخ علی حزین

کی در زندان مقید خویش را میداشتم	گردن جان زیر طوق غم کجا میداشتم
من که شوق حسن انس و وفا میداشتم	دست بر دل کی درین حسرت امید داشتم

برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم

قطرهٔ آبی چو پیش تشنه وا می‌نهند	فی المثل بر گردنش احسانها می‌نهند
بر سر ما بو العجب بنیاد ایذا می‌نهند	در دوا یاران منت بر دل ما می‌نهند

آه گر زین سفلگان چشم دوا میداشتم

آنکه بی نور است چشمم بی رخ همچون مهش	پیش ازین بود است سوی من نگاهی گهگهش
نیست اکنون گه بحالم ملتفت از دیدنش	گر امید التفاتی بود از خاک رهش

دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

بان اگر در پیش من آید ز خورشید و مه / با وجود احتیاج از وی نگردانم نگه

تابع طبع غیورم چون کنم ای مرد ره / گر بکار من نمی افتاد از منت گره

دل به پیش ناخن مشکل گشا میداشتم

گرچه وحشت دارد از عشاق آن آهوی چین / می نگردد رام از افسون کسی ای همنشین

لیک من امید می بن باشتی با یقین / از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین

راه حرفی گر بآن ناآشنا میداشتم

ابیات در خطاب قلم

بیا ای خامه ای گویای خاموش / بگو با نامه راز دل بسرگوش

تو شمع دودهٔ نور و صفائی / رخ لوح از تو یابد روشنائی

ز نقش غنچهٔ مضمون رنگین / بیارا صفحه را چون گلشن چین

برنگی صورت معنی نگاری / که مانی را بحیرانی سپاری

مگر ز اجزای دل گشتی مرکب / که هرچه آید بدل داری تو بر لب

درین معنی قلم معنی نگارست / که با معنی برابر در شمارست

بآن نسبت چه باشد نیشکر را / ز خجلت آب کرد این نیشکر را

آغاز قصیده بہ تتبع خاقانی که اتفاق اتمامش نیفتاده

دل من باغ عشق و داغ گلهای گلستانش / نسیمش آه سرد و ناله مرغان غزلخوانش

در و از اشک خونین آب و رنگ دیگر افزودم / نمودم خرم و سیراب از باغ رضوانش

قطعه در تعریف توپ

ای توپ گرم خو که تو ضرب المثل شدی / مانند کوه طور بغرور و وقار و شان

از بهر جنگ نهنگی و یا که خود / رعدی و برق صاعقه داری نشان

رباعیات

از محنت و درد و غم اگر درمانم / جز خاک در تو نیست دگر درمانم

گر رست بخواهی نبردم از در تو / با قامت خم بحلقهٔ در مانم

ایضاً

در باغ جهان نه برگ نی بردارم / بل هر نفس از رنج و الم بردارم

تا کی ز جفای دهر فریاد آیا بس / رخصت خود از این دار محن بردارم

ایضاً

قتل که کنی کین همه سامان داری / زاہد وہی خمیده تیغ عریان داری

داری ز نگاه ناوک خونخواری / دار و رسنی زلف و مژگان داری

ایضاً

ما از عدم آمدیم و رفتیم شتاب
از هستی ما جز اعتباری چه حساب
چون دو حرکت رست سکونی لازم
ماندیم همانقدر درین دیر خراب

ایضاً

هر چند منم بدهر از بیکاران
غم کاشته ام بدل ز هجر یاران
دارم چشمی در انتظار گریه
چون چشم مزارعان سوی باران

ایضاً

دنیا نه مقام امن انسان باشد
هر کس تهِ تیغ جور دوران باشد
گنجی که درین خرابه پنهان کردند
دانیم همین گنج شهیدان باشد

ایضاً

ای خالق هر چه هست و رزاق جهان
نعمت ز تو آمدست و از من کفران
مشکل منست اگر بانصاف روی
آئی چو بفضل هست بسیار آسان

ایضاً

آن یوسف مصر معرفت فخر زمن
پیراهن خویشتن فرستاد بمن
در بر که کشیدمش چو جانان آمد
بر جان ز سرور تنگ پیراهن تن

ایضاً در صنعت حروف منقوطه

چه بینی تن نی ز خبث نیست بجبین	بنشین بنشین بتخت بخشش بنشین
بینی بیقین ز فیض بخشش جنت	جنت ببینی ز فیض بخشش بیقین

ایضاً

هستی هستم تو روح و من جسم نزار	گشتی گشتم تو اهل عزت من خوار
گردی گردم تو سربلند و من پست	باشی باشم تو بر فلک من در غار

ایضاً

ای آنکه اثر پذیر دعا بخشی تو	تاثیر بهید بسر دو دوا بخشی تو
فرزند عزیز من ز بس بیمار است	از لطف و کرم بوی شفا بخشی تو

ایضاً

ای رب کریم من نثار تو شوم	کی شاکر جود بی شمار تو شوم
این بس است که سر بجیب خجلت برده فرو	شرمندهٔ لطف بی کنار تو شوم

ایضاً

از لب چه برون دهم که چندان میگریم	یاران ز جراحت درون میگریم
یعنی که ز کاوش سر مژگانی	همچون رگ نشتر زده خون میگریم

ایضاً

برمن کرمی کن ای کریم مطلق — رحمی بر حالم ای رحیم مطلق
فرزند مرا شفا کرامت فرما — ای شافی برحق و حکیم مطلق

التواریخ

تاریخ واقعهٔ جانسوز کربلا

آه چو در معرکهٔ کربلا — گشت جگرگوشهٔ زهرا شهید
فکر نمودم پی تاریخ یاس — گفت دلم بی ادبی یزید
سنه ۶۰

ایضاً

از پی ماجرای کرب و بلا — هست تاریخ آه و اویلا

ایضاً

سر جدا شد از حسین گشت تاریخ آشکار — هم ز حرف بی نقط هم از حروف نقطه دار

قطعهٔ تاریخ رحلت حضرت والد مغفور شیخ محمد حیات رحمه الله تعالی

حضرت والد سوی دار بقا — رفت با ایمان زهی خوش طینتی
سال تاریخ وفات آنجناب — گفت هاتف جنتی شد جنتی
سنه ۱۲ ھ

تاریخ مسجد

هذا احسن المساجد واسند المعابد

١٢٣٣ ه

قطعه

چو محبوب بخش آن همه جود و عصمت	بنا ساخته مسجد دل نشینی
چنین سال تاریخ آن گفت هاتف	بیا کرد خیر البنا اهل دینی

١٢٣٣ ه

ایضاً

وجهوا الله واركعوا مع الراكعين واسجدوا مع الساجدين

قطعه تاریخ رحلت جناب اخی مولوی احمد علی مرحوم

رفت از دهر سوی دار بقا	عالم و عاقل و آگاه اخی
یعنی احمد علی و سال نجات	گفت دل آه اخی آه اخی

١٢٣٤ ه

قطعات تواریخ رحلت شیخ غلام علی راسخ

ز دنیا شیخ من راسخ تخلص	سفر کرد و دل من گشت مغموم
تو گوئی شعر گوئی بذله سنجی	بفوتش از جهان گردید معدوم
درونش معدن انوار مخفی	دل او مخزن اسرار مکتوم
چو خواهم یاس تاریخ وفاتش	کنم با دل حساب شیخ مرحوم

١٢٣٨

ایضاً

سال رحلت استاذ شیخ غلام علی متخلص به راسخ ... دوشنبه ... الف از هجرت علی صاحبها الف الف صلوٰة و سلام واقع شده ١٢٣٨

ز دنیا راسخِ رنگین طبیعت — بہار آرائے گلزارِ جنان شد
ز فوتِ آن گلِ باغِ تقدس — بدل صد خارِ درد و غم نہان شد
پئی سالِ وفاتش ہاتفِ غیب — بگفتا آہ راسخ از جہان شد

ایضاً

بہ جنت رفت از دنیا چو راسخ — بہ فنِ شعر ملجا و ملاذم
نمودم فکرِ تاریخِ وفاتش — دلِ من گفت ہی ہی اوستادم

تاریخ ورود حضرت اخی مولوی کرامت علی صاحب بمقام آرہ

هُوَ جَاءَ سَالِمًا غَانِمًا

۱۲۳۹ھ

قطعہ تاریخ تقرر خدمت مولویت عدالت ضلع شاہ آباد بنام اخی ممدوح یعنی منصب افتا

داریم برادرِ بزرگے — خوش سیرت و ہم نکو شمائل
یا اسد چہ برادرے کہ دارم — از فضل و ہنر نصیبِ کامل
در ہیچ زمانہ ظلِ لطفش — یارب نہ سرم مباد زائل
آن مہر سمای فضل عمرے — سید اشرف بملک شرق منزل
ہر چند در آن دیار بودش — خوش وسعتِ روزگار حاصل

آخر زده نور حسب مولد | بر بست ازان مقام محمل
بین طالع خوش که آن مسافر | ناکرده هنوز طے مراحل
از قاسی دیار ما برایش | بتجویز نمود امیر عادل
صد شکر که خود ز پرده غیب | ظاهر شده هرچه بود در دل
من با تو چگویم این چه شادیست | شادیست که نیستش مقابل
تاریخ کسے چو پرسد ای پاس | گو کار حبیب خواهش دل

۱۲۳۹ھ

ایضاً

مولوی ضلع آره چو شد | مونس ما ز غمخوارهٔ ما
گفتم ای پاس پی تاریخش | مولوی ضلع آرهٔ ما

۱۲۳۹ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت مولوی وارث علی مرحوم

ز دنیا مولوی وارث علی آه | برفت و یادگاری ماند نامش
ازین عالم ملائک در ربودند | بسوی حق بعز و احترامش
چو فکر سال آن کردم ز هاتف | ندا آمد شده جنت مقامش

۱۲۴۳ھ

تاریخ تقرر خدمت قضای سهسرام بمولوی سلامت علی صاحب

القضا مبارک

سنه ۱۲۵۴ ہجری

تاریخ بنای باغ منشی بانکے بہاری صاحب

گلِ بوستانِ وفا و مروت	که نامِ خوشش است بانکی بهاری
تفرجِ خاطر بیاراست باغی	که در وی وطن کرده فصلِ بهاری
ز شب تا سحر بر گل و سبزهٔ آن	ز شبنم کند صبح گوهر نثاری
بباغ دل از بهرِ سالِ بنایش	چو کردیم انشاءِ افکار جاری
ندا آمد الهم باغ از سروشم	که می‌گفت تاریخ آن یادگاری

۱۲۴۵ھ

تاریخ رحلت سید محمد سعید خان بلگرامی

سید بے نظیر

۱۲۴۶ھ

تاریخ شادی دوم مولوی سلامت علی صاحب

تزوج ثانی مبارک باد

۱۲۴۷ھ

تاریخ رخصت منشی نسیم الله صاحب

هذا فراق بینی و بینک

۱۲۴۷ھ

تاریخ تعمیر مسجد بنا کردهٔ شیخ ولی احمد صاحب

ولی احمد که مردی حق پرست	بدین احمدی دارد نیازی
زهی مسجد بنا کرده که دارد	ز مسجدهای دیگر امتیازی

پی سال بنایش گفت هاتف	مصلی به که بگذاری نمازی ۱۲۳۸ھ

قطعهٔ اخری

ولی احمد بنا چون کرد مسجد	که صدر رحمت بحسن همتش باد
زهاتف سال تاریخش شنیدم	زهی بیت العبادت کرده بنیاد ۱۲۳۸ھ

رقعه بجناب قاضی سید منور علی صاحب مشعر تهنیت تفویض عهدهٔ صدر امینے اعلی که هر فقره آن تاریخ ست

ان الله علے عظیم جناب قاضی صاحب محب صلحا صدر امین اوسے مدحشمته ابدا تسلیما تم برسد خدای علیم این عهده مبارک کند و دوام بر مسند حکومت قائم دارد چون مژده تقلید این امر وارسیده باعث وجود شادمانیها گردیده که حسبی نیک بخت رسیهانی داد خواهان و وجه سرور ازپی عالمیان ست ظلکم ممدود باد بالنبی و آله الامجاد

قطعه تاریخ

سید و هم عالم پرهیزگار	نیست همتایش کسی در عصر او
نام نامیش منور با علے	چون حکومت شد مزید و قرار او
فکر سالش کردم و هاتف بگفت	در ترقی باد جاه و قدر او ۱۲۴۷ھ

قطعه تاریخ تقرر خدمت قاضی القضاتی بجناب مولوی عباس علی مرحوم

سپهر علم را خورشید رخشان	باوج داد و دین تابنده چون بدر
بنام او که عباس علی هست	قضا خوش بست نقش عزت و قدر
همایون خدمت اقضی القضاتی	مسلّم شد بوی از حاکم عصر
بکلکته که صدر آنرا لقب هست	برین خوبی نمی ماند دگر شهر
پی تاریخ این امر جلیلش	ز غیب آمد ندا یا قاضی الصدر

۱۲۴۷ھ

قطعه تاریخ بنای مسجد

سید والامناقب میر امجد علی	مسجدی تعمیر فرمود او بصدق و صفا
سال تاریخ بنایش چون ز هاتف جستم	گفت از روی ادب بیت عبادت شد بنا

۱۲۴۷ھ

تاریخهای رحلت حضرت شاه نعمت الله قدس سره

آخر موت

۱۲۴۷ھ

مکرم الشیوخ شاه نعمت الله قادری بروز بست و نهم ماه شعبان

بجوار رحمت حق رسیده از جنتیان گشته

۱۲۴۷ھ

قطعه تاریخ مسجد

بنا مسجدی کرد مهر علی	که او هست مردی حمیده صفات

چو او بهر تاریخ تعمیر آن … بدل فکر انقد قرار و ثبات
منافق ز جان کاست آنکه سروش … ندا زد علیک الصلوات الصلوات
۱۲۴۷ ه

قطعهٔ تاریخ رحلت شیخ غلام مخدوم متوطن آره

ز جان شیخ مخدوم من درگذشت … مرض گشته او را چو لاحق فوق
باوصاف محمود موصوف بود … بفن سخن نیز صاحب مذاق
پی سال آن فکر سیکرد یاس … که هاتف بتحریر این امر شاق
فگنده سر از حسرت و هم ز درد … بگو ریخت ایضاً الفراق
۱۲۴۷ ه

قطعهٔ تاریخ اتمام مثنوی امامی صاحب

میر امامی که در زمانهٔ خود … باید پیش جامی و نظامی گفت
مثنوی لطیف و پاکیزه … همه چون شاعران نامی گفت
همچو او از سخنوران زمان … اینچنین مثنوی گرامی گفت
نظم شیرینش خسرو ار دیدی … از مدیح و ثنا چه جامی گفت
هرکه آن مثنوی دلکش را … آن سخن آفرین تمامی گفت
سال اتمام آن دل من یاس … طاقت خامهٔ امامی گفت
۱۲۴۶ ه

قطعهٔ دیگر مشتمل بر نام تاریخی

سرامامی سخنور نامی	که نظیرش جهان ندارد یاد
گر نظیری دگر شدی زنده	جا درون دلش چو جان میداد
طبع او ریخت رنگ مثنوی	چون گلستان بموسم خرداد
بل ز گلهای تازه معنی	بر دل باغ داغ رشک نهاد
چون تمامش نمود آن کامل	دل احباب گشت خرم و شاد
پاس چون کرد فکر تاریخش	هاتف غیب گفت باغ مراد ۱۲۶۴ھ

تاریخ وفات والده حضرت سید سلطان عالم

چو رفت از سرش مادر مهربان	غم هجر گفتیم تاریخ آن ۱۲۶۴ھ

قطعه تاریخ پل تعمیری قصبه آره

باستحکام این پل بس عظیم	بکار آمد که تعمیرش بیا شد
سروش غیب سال اختتامش	بگفت این جسر مستحکم بنا شد ۱۲۴۹ھ

قطعه تاریخ ترمیم مسجد و خانقاه قدیم که از همت شیخ ولایت حسین بمقام علی گنج سیوان حسن انجام یافت

چون در آمد درین عمارت پیش	از مرور دهور گونه ضرر
شیخ والا ولایت حسنین	کرد نیکو بهیست در زمانه سمر

کرد ترمیم آن بوجه اتم   که ز نقصان نماند هیچ اثر

یاس تاریخ گفتم این مصراع   زیب بیت عتیق داده دگر
۱۲۴۱ھ

ایضاً

هست این مسجد قدیم بنا   که فگندش زمانه استحکام

اهتمام ولایت حسنین   کرده ترمیم آن بحسن انجام

یاس سالش ز روی بهجت گفت   شده ترمیم مسجد اسلام

قطعه تاریخ مسجد چوک عظیم آباد

ز سعی سید ابراهیم هرگاه   بنا این مسجد فرحت فزا گشت

برای سال این تعمیر دلخواه   بفکرای یاس طبعم آشنا گشت

سر بیت دور کرده هاتف غیب   ندا در داد بیت الله بنا گشت
۱۲۴۹ھ

تاریخ وفات میان شیر علی پسر بهوبائی عظیم آبادی

چون شیر علی ز دار فانی   منزل بسرای جاودان ساخت

بودست هنروری که وصفش   هرگز نتوان بخامه پرداخت

از طبله نوازی آن یگانه   در گوش زمانه حلقه انداخت

تا بهر تلاش سال فوتش   رهوار تفکرم همی تاخت

هاتف بمن اینچنین نوا زد — تا لید که طبل کوچ بنواخت

قطعهٔ تاریخ اتمام کتاب معرکة الآرا تالیف جناب مولانا سلامت الله کشفی درجواب مجتهد الشیعه لکهنوی
۱۲۴۹ھ

کشفی آن کاشف اسرار علوم دینی — با وی از حمق معارض شده نادانی چند

اعتراضات که کردند بصد فکرت و غور — بی تکلف همه رد کرد بعنوانی چند

آن کتابی شد و از جوش بهار تحریر — ظاهر از هر ورق او دست گلستانی چند

کند گردید همه از اثر این نسخه — داشت آن قوم بد اندیش که دندانی چند

سال اتمامش اگر از تو کسی پرسد یاس — گو دهان بند نوشت از گرگانی چند

۱۲۵۰ھ

قطعهٔ دیگر

کرد در ردّ روافض چو کتابی تحریر — کشفی آن پیشرو زمرهٔ ارباب هدی

یافت آن نسخه از و معرکة الآرا نام — آمد آنگاه بگوش دلم از غیب ندا

محو کرد از پی اثبات حساب تاریخ — نسخهٔ معرکه آرا سر و پای اعدا

قطعهٔ دیگر
تاریخ تعمیه ۱۲۵۰

چون مولانا سلامت الله — این نسخه برد شیعیان گفت

تاریخ اختتام آن یاس — الزام ده معارضان گفت

۱۲۵۰ھ

تذلیل عدو ۱۲۵۰ — نوید ظفر ۱۲۵۰ — اینست کتابیکه ز در جواب ۱۲۵۰ھ

تاریخهای قدوم حضرت سید سلطان عالم صاحب
غفر الله له از مارهره بقصبهٔ آره

سال تاریخ مقدمش هاتف	در رجب یوم بست و هفتم گفت

ایضاً

چون خواستم از هاتف غیبی سالش	گفت آمد او باعث شادیها شد

ایضاً

چو سال مقدم او خواستم ز هاتف گفت	قدوم فیض لزوم جناب هادینا

قطعه تاریخ واقعه رحلت زوجه سید غلام رضا که همشیره حضرت
پیر و مرشد سید سلطان عالم بودند

سید نیکو غلام رضا	رونق افزای بزم عزت و جاه
زوجه داشت صاحب عصمت	خوش خو و حق شناس حق آگاه
یکهزار و دویست و پنجه و پنج	بود از هجرت رسول الله
کان عفیفه بصدق دل روزی	کرد ادای نذور خاطر خواه
داد اقسام حلویات و طعام	بغنی و فقیر و سالک راه

بود تا نیم شب درین مصروف	آن سخاوت شعار جود پناه
بعد این کار خیر رفت بخواب	همدران مهلت از قضای اله
بر سر آن عروس حجله شهم	سقف بشکست و داد جان ناگاه
مردمان را ز شدت این غم	روز روشن بچشم گشت سیاه
یاس مغموم و دلفگار حزین	خواست تاریخ رحلتش آنگاه
هاتف غیب سال تاریخش	گفت بشکسته سقف بر وی آه

۱۲۵۱ هـ

ایضاً

بسکه جفا این فلک شوم چو بر حضرت مرحوم	بشکسته سقف سر و عدم شد آن عفیفه محترم
غم این مصیبت جانستان شده یاس مرحوم الجنان	گر گفتم این سال آن سر آه و ناله و رنج و غم

قطعه تاریخ شروع منور علی مرحوم علم صرف عربی

شد منور علی از فضل خدا	شاغل خواندن تصریف عرب
یا رب او را تو کرامت فرما	عمر و جود و ورع و علم و ادب
عدد سال شروعش ای یاس	چون نمودم ز دل خویش طلب
گفت این مصرعه تاریخ من	صبح دوشنبه یکم از شهر رجب

۱۲۵۱ هـ

تاریخهای وفات حضرت پیر و مرشد مولانا شاه احمدی قدس سره

إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ

۵۱ ۱۲ھ

مورخ رحمه الله تعالی این آیه را چنین پیرایهٔ نظم داده

گذشته مرشد من احمد زین منزل فانی — اگر خواهی که دانی سالش از آیات قرآنی
تو ان اولیاء الله لا خوف علیهم گو — ولا هم یحزنون خوان بعد ازان تا به بخوش شوی

قطعه

عالم با زهد و ورع احمدے — رفت بگلزار بهشت برین
از پی تاریخ وفاتش چو ما — فکر نمودیم بطبع حزین
آیه برآورده بخواندیم یاس — ازلفت الجنة للمتقین

قطعه دیگر

مولوی احمدی وحید زمان — خاص درگاه قادر قیوم
عالم علم عقلی و نقلی — سر حق بود هم باو معلوم
چون به دنیای دون که بیهوده ست — نمود ارتحال آن مخدوم
بود گویا خزینهٔ از علم — کز قضا گشت در زمین مکتوم
یاس تاریخ رحلتش گفتم — در زمین رفته وه که گنج علوم
۱۲۵۱ھ

قطعه دیگر

شده مولوی احمدی مرشدم	ز دنیا بگلزار جنت روان
اگر یاس پرسند سال وفات	بگو رحلت مرشد دو جهان ۱۲۵۱ ھ

قطعۂ دیگر

مرشد و پیر من آن احمدی والا جاه	جان بتسلیم و رضا داد ببخشندۂ جان
آه از رحلت آن مرحله پیمای سداد	گشت این منزل دنیا بنظر ما ویران
آفتابی بمثل بود بارض مشرق	کاسمان ساخته در مغرب گورش پنهان
عزت مجلس قال و شرف محفل حال	حال و هم قال بهر حال ز آتش نازان
خواستم یاس که من سال وفاتش گویم	فکر میکردم و بودم ز دل خود حیران
گزرۂ تعمیه گفتند ملائک تاریخ	احمدی بن وحید آمده در باغ جنان

قطعۂ دیگر

از جهان بگذشت پیر و مرشد من احمدی	همچو دل تابان ز نور معرفت بودش جبین
جای جان بیکسان بود آن عرفان پناه دوستان	جان جانان چون برفت شد تاریخ خیر العارفین اخراج ۱۲۵۱ ھ

رباعی

مولانا احمدی چو خوابید بخاک	شوری برخاست از زمین تا افلاک
سالش گفتم شمرده اوصافی چند	عالم درویش متقی زاهد پاک

این رباعی ست که هر مصرع آن تاریخ ست

زین منزل پر اندوه حسرت نیلیان ۱۲۵۱ھ	رفت آه احمدی جبر الدوران ۱۲۵۱ھ
یاد مه و سال و روز فوتش هم آر ۱۲۵۱ھ	روز احد اولین شهر شعبان ۱۲۵۱ھ

خیر امت ۱۲۵۱ھ — محب آخرت ۱۲۵۱ھ — مکرم هم تاریخ ۱۲۵۱ھ

قطعه تاریخ سجاده نشینی مولوی محمد حسن هادی خلف الصدق مولانا احمدی قدس سره

چو رحلت نمود از جهان مرشدم	که بود احمدی نام والای او
محمد که پور مهینش بود	ملقب بهادی ست آن نیکخو
بعلم و عمل یادگار پدر	دل خلق جوید بخلق نکو
خلیفه بتجویز شیخ زمان	بجای پدر گشت آن نامجو
چو پرسد کسی سال تاریخ پاس	خلافت بود حق هادی بگو ۱۲۵۱ھ

قطعه تاریخ رحلت حضرت استاذی و ملاذی قاضی القضاة مولوی عباس علی خان اسکنه الله فی الجنان

قاضی و علامه عباس علی	زد علم در روضهٔ دار السلام
سال تاریخش چو پرسیدم ز دل	گفت بست و سوم شهر الصیام

قطعه تاریخ رحلت جناب مولانا احمدی و قاضی عباس علی خان و ششهری صاحب ادخلهم الله فی الجنان که در یکسال واقع شده

درویش کامل مرتاض و عالم	آن احمدی مقبول سبحان
نموده رحلت زین دار دنیا	تاریخ اول از شهر شعبان
زان پس جلیل دوران و قاضی	کاستاد من بود مشهور دوران
نامش علی و مدعو بعباس	بر چرخ عزت خورشید تابان
ماه صیام و بست و سوم بود	کز دار دنیا بگذشته آسان
پس شیخ کامل هم ششهری صاحب	تابان جبینش از نور عرفان
بست و ششم زین ماه مبارک	گردیده داخل در باغ رضوان
یکبیک چو رفتند از دهر امسال	نالان دلم گشت هم دیده گریان
تاریخ ایشان ای یاس گفتم	گردیده خالی عهد از بزرگان

۱۲۵۱ھ تخمینا

قطعه تاریخ مراجعت عزیزی مولوی محمد سعید اسعد مقام کانپور در اوان تحصیل

برادر جان عزیز من محمد	سعید او را لقب باشد بعالم
جوانی همچو او بسیار دانی	بود کم در جهان کم باشد و کم
بعلم و حلم در عالم علم شد	ز اوصاف جمیل او چه گویم

شغف در فن شعرش نیست لیکن | سبق از سابقین برده درین هم
فصیح معنی آرای بلیغی | بوصفش ناطقه گویاست ابکم
همه سر بر خط او خوشنویسان | بود این شیوه هم او را مسلم
بتکمیل علوم از شوق کامل | میان همتش بربست محکم
بمغرب شد روان آن بی شک خورشید | سیه شد بر من مهجور عالم
پس از چندی که فائز شد بمطلب | درآمد در وطن دلشاد و خرم
بدیدارش دیده ام گردیده روشن | دل من شد رها از محنت و غم
نمودم سجدهٔ شکر خداوند | که دیگر شد لقای او نصیبم
چو آن زیبا جوان راحت جان | درآمد از در من هم در آندم
پی سال قدوم او من ایاس | بگفتم مرحبا و خیر مقدم
۵۱ ۱۲ھ

قطعهٔ تاریخ پل آهن پر چشمه کالی نی بسته حکیم مهدی

مهدی علیخان مخاطب | کو هست چو کوه در تحمل
در باغ جهان ز شاخ دستش | یکسر همه خیر میکند گل
دستور زمان و نیر اعظم | جودش بجهان فگند غلغل
بلبل صفت این حدیث خیرش | گوئیم تو گوش باش چون گل

جاریست بقصبهٔ جهند اگنج	کس شهر نمیکند تقابل
کالی سے نے چشمهٔ عمیقے	کاندیشه رسد بصد تامل
بربست پلی بران ز آهن	آن بحر کرم مصالح کل
پس خامهٔ من نوشت تاریخ	شد طاق بحسن و خوبی این پل ١٢٥١

ایضاً

گفت طبع روان من تاریخ	آبرو بخش جوی کالی نی

ایضاً

هاتفم از روی استعجاب گفت	نقش مستحکم بروی آب زد

قطعه تاریخ رحلت مسماة محبوب بخش

چو محبوب بخش از قضای الهی	ز دنیای دون جست سوی جنان
پی سال ترحیل او با دل چاک	کشیدم ز مرحومه محبوب بخش آه

قطعات تاریخ رحلت حضرت سید سلطان عالم قدس سره العزیز

توفی ربه سلطان عالم	وقد اعطاه فی الجنات جاها
سالت الناس عن تاریخ فوته	لتحصیل علیه انتباها
فقالوا آه واویلاه اها	فآها ثم آها ثم آها

١٢٥٣ھ

قطعه دیگر

سلطان که من بنده در سایه او بودم	چون ترک جسد روح آن مرشد اکرم گفت
دل خواسته تاریخ این واقعه از هاتف	او دامیه شهر شعبان بکرم گفت

۱۲۵۳ھ

ایضا

سلطانِ عالم آخر آن سید اکرم	جست از رضا بسوی منزلگه جنانش
گفت از سرِ ارادت تاریخ رحلتش پاس	واسیدی تقدیس اسراره العزیزه

۱۲۵۳ھ

ایضا

ز جهان برفت سلطان به خراب ملک دلها	همه سینه هست سوزان همه دیده هست پرنم
بی سالِ رحلت او شده همدگر مقابل	رخ جان برو که تاریخ روح تاریخ غم

۱۲۵۳ھ

ایضا

رفت سلطانِ عالم از دنیا	تا دهد رونق مکانِ بهشت
یاس گفتم بتعمیه تاریخ	کافرین گوی شد زبانِ بهشت
سر اکار ازین دعایم دور	جای او باد بوستانِ بهشت

۱۲۵۳ھ

ایضا

تاخت بر اقلیم دل فوج الم	رفت چون سلطانِ عالم از جهان
بسکه در دلها گذشت آن روز غم	گفت هاتف روز غم تاریخ آن

۱۲۵۳ھ

قطعه دیگر

چو شد شاه سلطانِ عالم روان	ز دنیا سوی جاودانی سرا

پی سال تاریخ رضوان ز خلد	ندا کرد مخدوم و مرشد بیا

۱۲۵۳ھ

رباعی

فوت سلطان عالم آن سبوح	آن سید پاک فخر ارباب فتوح
من سال وی از سر ارادت گفتم	گشته سلطان عالم طیب روح

تاریخ رحلت سید یکهاری صاحب و سید سلطان عالم صاحب

نقلاً قدست اسرارهما

۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ رحلت میر بنده علی صاحب برادر کوچک میر عسکری مرحوم

بگذشت سید من بنده علی ز دنیا	زین رو که اوفتاد آن کب ز پشت توسن
تاریخش اینچنین از طبع روان برون جست	از توسن اوفتاده جان داده سید من

۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ اختیار مرزا امان علی ذبیح مذهب اهل سنت و جماعت

سر آمد جمله میرزایان که نام امان علی است او را	تخلص او ذبیح باشد بظاهر لیکن بباطن نطق
بمسلک شیعیان همی زد قدم و از هدایت حبیب	باختیار طریق اهل سنت آخر چو شد موفق
ز طبع مسرور چو تاریخش جستیم چو سال ادراک این	ز روی ایقان بگفت هاتف مبارکا اقبال حق

۱۲۵۳ھ

قطعه تاریخ یافتن مهاراجه چهتر دهاری بهادر خطاب راجگی مشتمل بر صنعت تاریخی

مهاراجه چهتر دهاری بهادر	چو تشریف و خطاب راجگی یافت

خرد زین نام و القابش که بگذشت	ره سالش بمن اینگونه بشگافت
که بهر شهرت و تکمیل تاریخ	ادب در شستن جهت فی الحال بشتافت

ایضاً قطعه دیگر مشعر از سمبت

مهاراجه چهتر دهاری بها در	چو خلعت یافت زین القاب زیبا
خرد کرد این عمل تا سال سمبت	ازین نام و لقب گردد هویدا
سر احدا بیفگند و بیفزود	بران جاه و جلال و منزلت را

۱۸۹۴ سمبت

قطعات تاریخ ولادت نبیره مولوی علی بخش صاحب

فاضل دهر شیخ خلق فقیر حسین	آنکه ندید ست عدیلش جهان
فضل خداوند مقدس بوی	داد چو فرزند سعادت نشان
گفت زهی کودک مسعود بخت	هاتف غیبی پی تاریخ آن

۱۲۵۴ ھ

قطعه دیگر

داد پسر حق بفقیر حسین	بوی طرب یافت دماغ همه
خاطر اقران بشگفتن رسید	گشت وجودش گل باغ همه
بسکه منور شد ازو خانه ها	آمده تاریخ چراغ همه

۱۲۵۴ ھ

قطعه دیگر

جناب مولوی یعنی علی بخش آنکه خلقی را — مشام از طیب اخلاقش حسد افزای گلشن شد
بفرزندش بحج فضل حق عطا فرمود فرزندی — دعا جان پاکان بهر حفظش همچو جوشن شد
برای تعمیه شمع الف بر کردم و سالش — ز شمع خاندان جد عالی دودمان روشن شد

۱۲۵۴ھ

مصاریع مشتمل بر مادهٔ تاریخ مرقوم که اتفاق ترتیب قطعه انها نیفتاده

بیا ای روشنی خانهٔ جد — ندا زد آسمان خورشید اقبال
جان من لخت دلم گفت لب — هاتف بمن ندا زده فرزند خوش ادب

قطعه تاریخ رحلت جوها زن مطربه مشهوره پیشه

بود در پیشه زنی مطربه جوها نامش — کز تری ها ترانه نمودی جوها
چون صدا رفت ازین بزم سبک سوی جنان — عالمی دست الم زد بسر زانو با
پاس گفتم ز سر آه همین تاریخش — مردمی وای خوش آواز جبلی جوها

۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت شیخ امام بخش ناسخ

چون شیخ امام بخش ناسخ — بر تافت رخ از سرای دنیا
تاریخ وفات او نوشتم — فردوس نصیب ناسخ ما

۱۲۵۴ھ

قطعه تاریخ رحلت خواجه عبدالرحیم

خواجهٔ پاکیزه خو عبدالرحیم — آنکه مثلش دیده کم چشم زمان

آه چون از گردشِ چرخِ کهن
کرد رحلت زین جهان آن نیکو جون

بسکه درد و غم ز فوت او فزود
گفت هاتف درد و غم تاریخ آن
۱۲۵۴ھ

قطعهٔ تاریخ رحلت بالا میاں صاحب

هزار و دو صد پنجه و پنج بودست
بتعداد از هجرت سید ما

که بالا بزیر زمین آرمیده
شده روحِ پاکش سوی آسمانها

بتاریخ گوئی نبودست مثلش
درین فن سبق برد آن مرد دانا

نمودم سبب سال فکر و شمردم
ز بالای تاریخ تاریخ بالا

قطعات تاریخ فاتحه فراغ خواندن عزیزی مولوی محمد سعید سلمه الله تعالی

۱۲۵۵

زبدهٔ اذکیای عصر فضلِ افاضلانِ دهر
باعثِ راحتِ دل و وجه سرورِ جانِ من

نامِ خوشش محمد و هم لقبش بود سعید
واقفِ رمزِ جمله فن آگهِ سرِّ هر سخن

همتِ خویش از پیِ تکملهٔ علوم حسنه
صرف نمود و خیرباد گفته برآمد از وطن

کرد فراغ و فاتحه خوانده سوی وطن رسید
شکرِ خدای ذوالجلال منتِ ربِّ ذوالمنن

سالِ رجوع او پس از فاتحه فراغ علم
زد قلمم چنین رقم فاتحه خوانده آمدن
۱۲۵۵ھ

قطعهٔ دیگر

شمسِ فلکِ فضیلت و علم
کز وصفِ ذکاش عقل درماند

اوراست محمد اسم وایزد — همچون لقبش سعید گرداند

خوانده همه علم را بتحقیق — دامن دگر از تعلم افشاند

کی تاخت کسی درین فیافی — زانگونه که آن جوان فرس راند

تاریخ فراغ او نوشتم — با وجه جمیل فاتحه خواند

۱۲۵۵ هـ

قطعهٔ دیگر

زبدهٔ جملهٔ یقظه و فاروق گلشن وفاق — ریخت بر اوج وصف او شهپر طائر خیال

نام خوشش محمد و هست لقب ور اسعید — نیک سرشت نیک فهم نیک رخ و نکو خصال

بسکه خدای ذوالجلال داده علو همتش — در همه علم و فضل آن بوده طالب کمال

وآن سر لوح خوشخطان گشته ز شیوهٔ خطش — زابر سیاه خامه‌اش نامه شود چمن مثال

شعر و سخن ز طبع او نازفروش بی سخن — هر سخنش ز لب صفا آید عقد از لآل

بسکه هوای کسب علم در سر او نمود جا — یار وطن برون کشید کشش آنکه با کمال

ریخت فراق او همه بر بکام دوستان — رفت ز فرقتش تمام یک دل اقربا ملال

لیک درین جلیقه چون ابر عنایت خدا — تخم امید هر بنده بهی شود نهال

سال هزار و دو صد پنجه و پنج در شمار — بود ز هجرت نبی خاص ز رب ذوالجلال

کالن گل گلشن وفا فاتحه فراغ خواند — باز زیارت وطن کرده به بهترین حال

از سنهٔ فراغ او جست نشان چو عقل من	فاتحهٔ فراغ شد منتج شکر بهر سال

رباعی

امسال عزیز من سعید خوشخو	از کسب علوم گشت فارغ تا او
با تعمیه از برای این امر جلیل	تاریخ فراغ گفتم و بردم گو
	۱۲۸۱ (۲۶ خارج) ۱۲۵۵

قطعه

آن جان جهان سعید دوران	برخواند علوم را بتکمیل
گر سال فراغ او بپرسند	گو کرد تمام حد تحصیل
	۱۲ ۵۵ھ

قطعه اخری

خواند چون فاتحه فارغ شد از کسب علوم	صاحب طبع خداداد سعید اولو الالباب
سال تاریخ بگوش دل من گفت سروش	فاتحه خواند زامداد وحید وهاب

رباعی

چون شد فارغ سعید نیکو انجم	از کسب علوم [illegible]
تحریر نمود خامهٔ من تاریخ	شهر شعبان روز با هیجدهم

فقرات تاریخ

منتخب عزیزان و احبا ۱۲۵۵ — فائق البلغا ۱۲۵۵ — مرجع الفضلا ۱۲۵۵

حصّل لک الله کل متمنیاتک

رباعی مشتمل بر مادهٔ تاریخ معاودت عزیز ممدوح بوطن مألوف بعد فراغ از کسب علوم ۱۲۵۵ھ

آمد ز سفر سعید و الا قدرم | زین مژده سکون یافت دل بی صبرم
تاریخ ورود او چو جستم هاتف | گفت آخر ایام صیام اکرم

مادهٔ تاریخ رسیدن وطن خود بهمرسانیده عزیز موصوف

جمعه ماه رمضان تصرف راقم الحروف دران ۱۲۵۵ھ

ع جمعه بود و جدائی رمضان ۱۲۵۵ھ

تاریخ وفات مرزا احمد منشا مرحوم

میرزا احمد منشا که بمنشای اجل | رخت بربست ز دنیا بمکان جنت
میدمانید چو گلهای معانی از فکر | بسخن سنج همیداد نشان جنت
[illegible] | آرمید احمد منشا بمیان جنت ۱۲۵۵ھ

قطعهٔ دیگر

مرزای من که احمدش اسم شریف بود | منشا تخلص آن سند شاعران گزید
رنگینی طبیعت آن صاحب سخن | غازه بروی شاهد معنی همی کشید
بشنید تا صدا ز لب داعی اجل | لبیک گفت و الفت دنیا ز دل برید

جستم ز طبع خویش چو سالِ وفاتِ او ‌‌ آمد ندا باوجِ بهشتِ برین رسید

قطعهٔ تاریخ نامهٔ مولوی صاحب عالم صاحب سجاده نشین قصبه ماهره

فخر الفضلا سخنورِ عصر ‌‌ ذهنش وقاد و طبعِ نقاد
یعنی صاحب که صحبتِ او ‌‌ سازد دلِ غمکشیده را شاد
اقسامِ سخن تمام کردست ‌‌ زانسان که پسندِ عالم افتاد
روزی چندست کان سخن سنج ‌‌ خطی بنوشت نظم بنیاد
بر نامِ برادران خویشش ‌‌ بنمود دران ز بنده هم یاد
از خامه در ابتدای نامه ‌‌ آن قدرشناسِ نظم استاد
این بیت تیمنا نوشتست ‌‌ زانگونه که هاتفی رقم داد
این نامه که خامه کرد بنیاد ‌‌ توقیعِ قبول روزیش باد
سالِ تحریرِ نامه اش چون ‌‌ جستیم نمود هاتف ارشاد
کین مصرعه خوان ز روی اخلاص ‌‌ توقیعِ قبول روزیش باد
۱۲۵۵ھ

قطعهٔ تاریخ ادای قرض جناب مصنف

قرض ست آنچه منفعلِ دو جهان کند ‌‌ یارب مباد هیچکسی مبتلای قرض
از بسکه ناپسندِ خرد قرض خوردنست ‌‌ اولی بود که خاک خورد کس بجای قرض

شکر ایزد تعالی کار شد آگهی بود	نیش اجل خوری نخوری جفای قرض
بنیاد وام خوش نکند مرد هوشمند	ویرانه خوشتر است ز بستان سرای قرض
آرایشی که وام دهد دست یا سند	خون جگر بود همه رنگ حنای قرض
تن در لباس وام مده گرچه اطلس است	عریان کند تن تو آخر ردای قرض
بعد از ممات نیست بدست تو چیزها	جهدی که در حیات نمائی ادای قرض
با هم درین بلا گذراندیم چند سال	باقی نبود هوش بیا تا بقای قرض
لیکن عنایت و کرم واهب کریم	آخر نجات داد مرا از بلای قرض
پرسید کس چه سال نجاتم ازین بلا	دادم باو جواب نمودم ادای قرض ۱۲۵۶ ه

مادهٔ تاریخ شادی ازدواج ولد عزیز منور علی

تزویج مظهر الدین
۱۲۵۶ ه

مظهر الدین نام تاریخی ولد عزیز جناب مورخ سنه ۱۲

قطعه تاریخ تولد فرزند مولوی محمد حمید بن منشی حفظ علی صاحب

چون محمد حمید را پسری	گشت پیدا و غم برون زد رخت
طالعش بسکه نادر افتاد است	سال میلاد اوست نادر بخت ۱۲۵۷ ه

ایضاً مادهٔ تاریخ مرقوم

لخت جگر آبا

نام تاریخی پسر تصدق حسین خان

تہید حسین خان
۱۲۵۸ھ

مادہ تاریخ حفظ محمد کریم پسر مولوی غلام قادر حسب رضا قرآن شریف را

حفظ کریم
۱۲۵۸ھ

تاریخ مصالحہ

از وجہ نزاع دو احباب	شبہا بہ فزون غم نخفتم
آخر چو نسیم صلح جنبید	خرم شدم و چو گل شگفتم
تاریخ زوال این خصومت	شد صلح بوجہ خیر گفتم

۱۲۵۸ھ

قطعہ تاریخ کندہ شدن چاہ

زہی منشی گدا ہر جگہ ور ہستی	سر گروہ اہل ہمت فضل باری
درین قصبہ بنا فرمود چاہی	کہ زو برد آب سوہن شرمساری
پی سالش چو جستم غرق با فکر تمام	سروشم گفت خیری کرد جاری

۱۲۵۸ھ

قطعہ تاریخ رحلت میر احسن علی مرحوم

سیدم احسن علی رخت ازین سرا بہشت	در کرم جناب حق جست سوی نعیم راہ
بود در سخن خوش مشرب بدیع احسن	گشت جہان بدیدہ ام از غم فراق سیاہ

سالِ وفاتِ آن عزیز یا حسن چون فکر کرد | هاتفِ غیب گفت آه سید بی‌نظیر آه
۱۲۵۸ھ

قطعه تاریخ بنای عیدگاه و ختم آن

شد بنا این عیدگاه و گشت تعمیرش تمام | بعد یکسال از کمالِ رحمتِ فضل اله
خواستم چون سالِ تاریخ بنا و ستان | آمد از هاتف ندا خوش طرز و زیبا عیدگاه
۱۲۵۸ھ
ور تو خواهی فهم سالِ ختمِ این نیکو بنا | گو بنای عیدگه آمد بختم ای دین پناه
۱۲۵۹ھ

قطعه تاریخ تولد فرزند سعد خان

خانِ والاشانِ عالی‌قدر سعد خان که هست | مخزنِ خلق و مروت معدنِ حلم و حیا
ایزدِ خلاق بخشیدش چو فرزندی سعید | داشته نامِ خوشش عبد العزیز آن بی‌ریا
خواست لفظی نغز با اندرین نامم انضمام | سالِ میلادش شود زان جمله تا روشن بجا
باسن ای سید تاریخش چو در رفتم بفکر | از دلم عبد العزیز خوش نصیب آمد ندا
۱۲۵۹ھ

قطعه تاریخ ولادت حفیده مولوی احمد حسین صاحب

آن سید کریم و آن زبده کرام | واحد حسین خان بهادر که از خدا
محظوظ شد بمال و بنون و وقار و جاه | وز علم و فضل نیز ترقی یافت بهره‌ها
شاهد حسین نام مر او راست یک پسر | کو میکند شروطِ سعادت همه ادا
خالق عطا چو دختر نیک اخترش نمود | سازد باین سعیده همه نیکوی عطا

تاریخ آن چو جستم از جدِ امجدیش — فرمود نورِ چشمی نورِ دو چشمِ ما
۱۲۵۹ھ

قطعہ تاریخ ہدیہ فرستادن تصدق حسین خان ظروف چینی را

کانِ سخا و جود تصدق حسین خان — یا رب بود بکامِ دلش چرخ را مدام
آورد خوش ز بلدۂ کلکتہ بہرِ ما — چینی ظروفِ سادہ و رنگین طرفہ کام
شد زین عطیہ کاسۂ دلہای ما بہم — پر از پی سرور و فرح گشت یکتمام
تاریخِ این عطیہ سروش نمایدت — ہم از ظروفِ چینی اگر سر کنی شمار
۱۲۵۹ھ

مادۂ تاریخ تزویج ثانی رلے رام کشن صاحب

تزویج ثانی باد مبارک
۱۲۵۹ھ

قطعہ تاریخ مسجد بنا کردہ منشی کرامت علی صاحب واقع در سرای قصبہ آرہ

کرامت علی سید پاک خو — بتوفیقِ خلاق ارض و سما
درین کہنہ سرا ساخت است — یکی مسجدِ نو زہی دلکشا
برای سرا شد سراپا طراز — بود تا ابد این مبارک بنا
چنین سالِ تاریخِ آن یاس گفت — چہ رونق فزود این عبادت سرا
۱۲۶۰ھ

قطعہ دیگر

کرامت علی سید پاک طینت — چو توفیق بنمود اندر دلش جا

بهما لنرای کهن ساخت تعمیر	خوشا مسجدِ نو حسین و بصفا
رقم کرد تاریخِ آن خامهٔ یاس	عبادتگهِ کبریا جدید است زیبا
	۱۲۶۰ هـ

قطعهٔ دیگر

بهما لنرا مسجدی ساخته	کرامت علی سید باخرد
سروشم چنین گفت تاریخِ آن	پرستش سرای جوادِ احد
	۱۲۶ هـ

ولہ

کرد طلب جمعی طبع من سالِ حصولِ این امید	یاسِ من به خامهٔ مخیّله برآمده نوشت

قطعهٔ تاریخ نکاحِ دوم حافظ محمد صاحب

حافظ محمد آنکه مقبولِ جنابِ ایزد است	چون کرد رحلت اهلِ او زین منزلِ پر رنج و غم
از هجرِ حسرت‌هایِ افسردگی تا مدتی	ننمود ترویجِ دگر تا باشد او را غم زدا
آخر ز اصرارِ احبا و بزرگانِ خویش	بنمود عقدِ ثانی آن یکتای عصر و با وفا
چون یاس سالِ این نکاح از وی بخواهش تفحص نمودم	گفتا نکاحِ دوم حافظ محمد جا بجا
	۱۲۶ هـ

ولہ

ز تهنیت که بسکه چند سعادت خو	به روی دوستان بکشوده شد دروازهٔ شادی
تکلفها درین تقریب آبالیش چنین کردند	که در قومش بکس نبود چنین اندازهٔ شادی

بطرز نو بفکر سال آن افتاد طبع من — چنین کاندر ختند اینگونه طرز تازهٔ شادی

بغیر از تعمیه تاریخ وهم با تعمیه گفتم — بگوش هم رسید از چار سو آوازهٔ شادی

تاریخ های چاه کننده میر عابد علی صاحب دانا پوری

وهو افضل ابار الزمان

رباعی

سید عابد علی که در جود و سخا — ذات والای اوست مثل دریا

یک چاه بباغ ساخت گفتم تاریخ — چاهی آبرو و بباغ زیبا

رباعی

سید عابد علی مقبول انام — چاهی در باغ ساخت سالش این جام

وجه خرمی گلشن گفته — زان آب کشید و گشت تاریخ تمام

خارج بتعمیه کشیدن آب ۳

قطعه

یکهزار و دو صد و شصت و یک از هجر رسول — بود سید دوستان با صفا اندر جناب

کاندرین سال از کمال جوش دریای سخا — سید عابد علی ذی الکرم عالیجناب

ساخت چاهی بهر سیرا باغ خودش — کاب خضر آمد بپیش آب صافش چون سراب

گشت تا آب خوش سروِ جنان وجه بهشت	گوئیم از جان روان باغ باشد پر ثواب
خویش با طبعِ منور غرقِ فکرت ساخته	سال تاریخش روان باغ گفت از روی حساب

فرد

چاهی کند انیس با غش عابد علی فخر زمان	مادهٔ تاریخ بر ایش مادهٔ تاریخ بدان

۱۲۶۱ھ

قطعه تاریخ بزبان اردو

میر عابد علی کہ جنکا وصف	ضبط و قیدِ قلم سی باہر ہے
باغ میں ایک کنوان کیا تیار	کہ زلبس وہ لطیف و بہتر ہے
اوسکی تاریخ ایک ہاتف نی	خوب فرمائی رشکِ کوثر ہے

تاریخ تبدل ڈوال رمیل مجسٹریٹ چھپرہ کہ ظالم و شرابی بود

رفت از چھپرہ حاکمِ مخمور	خود از ان سرزمین خرابی رفت
سرِ اعدا بریدہ تاریخش	خوش بگو حاکمِ شرابی رفت ۱۲۹۱ھ

قطعات تاریخ رحلت جناب شاہ نذر محمد قدس سرہ

شہِ مقبولِ حق نذر محمد	کہ تاجِ فقر بر فرقش نہادند
ز روی عجز جمعِ اہلِ عرفان	بہم یکسر بپایش اوفتادند
ز صبر و شکر و طاعت خود چگویم	بوی زینجملہ دادند آنچہ دادند

ز دنیا رفت تا راضی بتقدیر	بتعظیمش ملایک ایستادند
چو پرسیدیم سالش گفت هاتف	در جنت بروی او گشادند

۱۲۶۱ هـ

قطعهٔ دیگر

درویش شاه نذر محمد که بوده است	جوف دل چو آئینه اش پر ز نور رب
زین رو که بود بر فلک معرفت چو مهر	هر ذره دیده است در نظر او ظهور رب
میداشت تا ثبات قدم در ره رضا	خوش بوده است در همه حالت شکور رب
رفت از جهان و از پی سال وصال او	شوری ز غیب خاسته آمد حضور رب

۱۲۶۱ هـ

قطعهٔ دیگر

زهی شاه نذر محمد که داشت	همه ساز تسلیم و برگ رضا
چو راضی بتقدیر حق جان سپرد	نوشتیم تاریخ مرگ رضا

۱۲۶۱ هـ

قطعهٔ دیگر

خاص حق نذر محمد که او	بوده خوش محو ذات صمد
ماسوا را ز قبول خدا	ساخته از نظر خویش رد
رخت بر داشته زین تنگنای	خیمه در قرب خداوند زد
خامه ام سال وفاتش نوشت	یافته دولت قرب احد

۱۲۶۱ هـ

قطعه دیگر

زمقبولان حق نذر محمد — که خود را باخته در راه ایزد
بهر حالے درین دیر پر آفات — همی بودست مرضی خواه ایزد
ز دنیا رفت و تاریخ وصالش — نوشتم حاضر درگاه ایزد

۱۲۶۱ هـ

قطعه دیگر

شاه حق آگاه که بودش نذر محمد اسم شریف — جلوه نما در دیده پاکش از هر ذره شان رب
خوش ز جهان با دولت ایمان رفت بقرب حق جا گرفت — پرسد کسی چون سال وصالش گو شد از خاصان رب

۱۲۶۱ هـ

قطعه دیگر

سرو باغ معرفت نذر محمد مرد حق — رفت از گلزار اینعالم سبک مثل نسیم
تا شدم از بهر سالش مایل بستان فکر — خوش ندا زد هاتفی داخل بجنات النعیم

۱۲۶۱ هـ

قطعه دیگر

ازین دار دنیا برون میروند — بتقدیر حق هر فقیر و امیر
ولیکن امیران بحسرت روند — ز محرومی از جاه و مال کثیر
فقیران ازین جا براحت روند — باُمید دیدار رب قدیر
گذشت ست از دوستان فرید — که بگذشت ازین دار درویش پیر

زهی شاه نذر محمد که خود ... بفقر و فنا بود مردی خبیر
پی سالِ ترحیلِ آن باکمال ... نوشتیم راحت بمرگ فقیر
۱۲۶۱ ه

قطعهٔ دیگر

شاهِ کرم نگاهِ من نذر محمد از جهان ... رفت دگر نرفت دولتِ حرمت ایزدِ غفور
داشت اگرچه آن ولی حالِ خوش نهانِ خود ... خارقِ کشف او بسی در دینِ او ظهور
بهر سکینی از زمان رحلتِ او تجسمی ... ایکه عطا شود حق در دلِ تو بعقل نور
سالِ وصالِ آن شهِ واقفِ منزلِ فنا ... محو بذاتِ حق بگو فرقِ ولی نموده دور
خارج ۱۲۶۱ ه

رباعی مشتمل بر تاریخ رحلت مولوی سلامت علی صاحب

بگذشت سلامت علی از دارِ محن ... راضی برضای عالمِ سرّ و علن
چون دولتِ ایمان بسلامت بر بود ... تاریخ رقم زدم سلامت رفتن
۱۲۶۱ ه

قطعات رحلت مولوی سید نجف علی صاحب

چون مولوی نجف علی دین پناهِ من ... زین منزلِ ملال فراغت در کشید
تاریخ آن نجف علی خامه ام نوشت ... بنمود ره بگور روانشاه نجف رسید
۱۲۶۱ ه

قطعهٔ دیگر

سیدِ ما نجف علی فاضل و متقیِ عصر ... ذاکرِ حق کسی چو او کی خفی و جلی شود

خاتمه اش بخیر شد بس دل من یقین شود | قبر ز نور باطنش روشن و منجلی شود
عقل بسی دعا بخواند از پی سال رحلتش | حشر نجف علی با علی ولی شود

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

نجف علی ز جهان اصل بحق شد | به فی کل حال کان ربطه
چو فکر سال تاریخش نمودم | فقلبی قال من رمضان وسطه

۱۲۶۱ھ

قطعهٔ دیگر

آن سید عالی نسب و نیک شمائل | هم عالم و هم متقی دور زمان بود
نامش نجف و لفظ علی گشته ضمیمش | در سینهٔ او گنج ز بهر علم نهان بود
در نصف ماه رمضان کرد چو رحلت | تاریخ بگو نیمهٔ ماه رمضان بود

قطعهٔ دیگر

ز هجری هزار و دو صد و شصت و یک بوم | که آن سید و عالم اهل تقوی
نجف نام بلفظ علی بود نامش | روان شد بجنت از این دار دنیا
بپای حساب آمده بهر سالش | بگو انه فاز فوزا عظیما

قطعه تاریخ رحلت مولوی اوحد الدین بلگرامی

اوحد الدین عالم عالی تبار | زد غم فوتش بسی تیر هما ها هی

رفت حسّانِ زمانِ من فسوس | رفت اعشی و جریر هم ہا ہاے
سالِ تاریخِ وفاتش طبعِ یاس | گفت ادیبِ بے نظیرم ہای ہاے
۱۲۶۱ھ

قطعہ تاریخ رحلت میر محمد عسکری صاحب

آه چون سید محمد عسکری | ترک این بیداے آفت زای گفت
هر که بشنید این غم افزا واقعه | اشک از چشمش چکید و ہا گفت
خواستم سالش که رضوانِ بهشت | جنتی بیشک بجنت آی گفت
۱۲۶۱ھ

قطعہ دیگر

عسکری سید پاکیزه سرشت | از جهان رفت و بجنت جا یافت
در فنونِ سخن از ناخنِ فکر | مو بمو آن سخن آرا بشگافت
سنهٔ رحلتِ آن پاک نهاد | گفته ام جانبِ ایزد بشتافت

قطعہ تاریخ رحلت منشی نسیم اللہ

حیف صد حیف چون نسیم سحر | شد ز باغِ جهان نسیم اللہ
هاتفی سالِ آن بگفت ای وا | شد بجنت روان نسیم اللہ
۱۲۶۱ھ

قطعہ تاریخ تقرر شیخ محمد حسن بخدمت منصفی آره

محمد حسن هست صالح جوان | که مغلوب او نفسِ اماره گشت

یکایک که او منصف آره شد	مگر فضل حق بر سر چاره گشت
ازین فسخ کو را بهم دست داد	دل یک یک اعداش صد پاره گشت
بگو یاس سالش نه روی امید	از امداد او منصف آره گشت

ه ۱۲۶

مادهٔ تاریخ ترک جناب مورخ خدمت افتاره را

ترک با تعلق

ه ۱۲۱

قطعهٔ تاریخ پدر منیر منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ از گوشت

و ماهی بعلت ورم طحال

اجتناب ماهی از گوشت فرمود طبیب	احتیاجا در مرض ای نور چشم و کام جان
سال تاریخش چنین گفتم زروی احتیاج	اجتناب گوشت و از ماهی آمد ای جان

مکتوب بجناب مولوی صاحب عالم صاحب مشتمل مواد تاریخ

رحلت منور علی مرحوم فرزند جناب مورخ

سر نخستین کشش احوال جان خسته نویس	بحضرت آن چه رسید ای قلم شکسته نویس

مولوی صاحب مهبط فیوض و برکات سبحانی مورد مکارم ربانی حضرت

مولوی صاحب عالم صاحب خدمت امیر الصلحا و خلاصهٔ اتقیا و اصفیا

حضرت امیر صاحب ادام الله مجدهما و زاد برکاتهما الی یوم التناد و زاد الله عمرهما

بعد از سلام سنت الاسلام عرضه میدهد که فقیر بتقدیر رب قدیر هنوز بستهٔ
زنجیر زندگانیست و اینچنین زندگانی خود در کمال گرانی ست که کسی
خوش گفته است ؎ هر که بی او زندگانی میکند ؛ گر نمی میرد گرانی
میکند ؛ نامهٔ هر دو بزرگواران بر یک قرطاس به پرسش عزای
فرزند مغفرت لباس این فقیر ماتم اساس رسیده رهین اخلاق کریمانه
گردانیده فی الحقیقت درین مدت عمر رسیدن اینچنین غم ظاهرا
البته صعوبتی دارد که قوای همچو ما ضعیفان و پیران تاب تحمل آن
نمی آرد و خود غم پیری مشهور ست که اصعب میشود اتفاقا همین لفظ
غم پیری و هم غم کبر که آنهم مترادف آن ست مادهٔ تاریخ ابتلای فقیر
در غم رحلت آن جوان غفران نشان است فقط مرغوب ترین نعمای دنیا
همین یک فرزند دلبند که ولد بار و فضیلت آثار و سلیقه شعار و حلیم
و سلیم و در اخلاق ممدوح روزگار بود و مرد صبار که در بیماری یکساله
با وجود شدائد چند امراض و اوجاع لفظ آه و ناله یکبار هم به زبان
نیاورده میداشتم که تقدیر الهی در بارهٔ آن چنین رفت و واضح باد
که دو پاس قبل از رحلت خودش مصروف بذکر الله جهرا گردیده

آخر نوبتِ ختمِ کلامش بر کلمهٔ شهادت رسیده و این واقعه در آغوشِ
فقیر واقع شد بالجمله مقدر چنین بود که در آغوشِ فقیر پرورش یابد و هم
در کنارم رخ از دنیا بر تابد انا لله و انا الیه راجعون ختمهٔ مع ایمانه
ماده این حادثه هم بخاطر گذشته است پس فقیر خود را از گریه و جزع و فزع
باز داشته همت بر تهیهٔ اسباب تجهیز و تکفین آن گماشته بعد انصرام
آن جنازه اش را بر داشته آن تخم سعادت در زمین کاشته و بجبالِ خود
خاک بر سرِ خود انباشته حال والده اش هم چنانست که نظر بخلاف شرع
هرگز بجزع و فزع نپرداخته خود را بر تخت انداخته سیلِ خون از دیده روان
ساخته است هنوز افاقه اش نیست بینم رضای الٰهی چیست و فقیر را
هنوز از نادیده نیها چه دیدنیها باقی ست بنده را نیز ببعضِ اوقات
گریه مستولی می شود با وجودِ ضبطِ کمال قطرات اشک بجواسته از دیده
می چکد سه ضبط گریه تو کی پر دل پہ جو یک چوٹ سی ہے ہ قطری
آنسو کی ٹپک پڑتے ہین دو چار ہنوز ۱۰ این بیتِ غزلِ استادی
شیخ غلام علی راسخ ست علیه الرحمة تقریبا یکقطعه واقعهٔ این غزل
که بیاد آمده است نوشته می شود قطعه آب در رنگِ چمن عشق ہون

پیرہن میں بھی ہی جمی گریۂ خونیں سی سروکار ہنوز ٭ لخت دل سی مژہ
پہ لوگوں کی چھڑی ہی ابتک ٭ موتیوں کی ہی لڑی آنسوؤں کا تار ہنوز ٭
قطعہ ترتیب دادہ جناب تاریخ این واقعہ ہیہات خوب ثبت بر لوح دل خود کہ در حقیقت لوح
مزار شہیدان آرزوہای فقیر ست کندہ ساختم بسیاری از مادہ ہای تاریخ
این واقعہ بخاطر نحیف خطور میکند ولیکن کہ جمع کند کہ خود جمعیت حواس
برمن مشکل شدہ ست از انجملہ لفظ ہیہات ست کہ اگر سہ بار گرفتہ شود
تاریخ این حادثہ بزیادتی یکعدد میگردد و خود درستی آن بتعمیہ برین
طریق میشود ٭ خراشیدہ رخسار امیدای یاس ٭ نوشتیم ہیہات
ہیہات ہیہات ٭ و فقیر را حالیا بجز یک دختر نیک اختر از اولاد
باقی نیست این جواب استفسار حضرت امیر صاحب ست والسلام خیر الختام
بصاحبزادگان ہر دو بزرگان سلام و دعوات میرسانم مرقوم ششم شہر رمضان شریف
سنہ ۱۲۶۲ ہجری

مادہ تاریخ سفر جناب موصوف بسوی بیت اللہ شریف

قطعہ	قصد بیت اللہ شریف ۱۲ ۱۲ ھ	تاریخ
منور علی نور چشم دریغا		جوان در گذشت از جہان پر آفات

پی سال فوتش من خسته خاطر | پریشان خیالات و آشفته حالات
خراشیده رخسار امید آیاس | نوشتم هیهات هیهات هیهات
۱۲ ۶۲ ھ
شوق حج داشت در دل از رم راه | کامد اجل سرور جانم ناگاه
تصمیم اراده کرده گفتم تاریخ | جزم عزم زیارت بیت الله
۱۲ ۶۲ ھ

رساله موسومه بایضاح صنع دائره

سنه ۱۲۵۰ ھ

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد لا تعد و لا تحصی واحدی را که دوائر افلاک دو اکشیده پرکار قدرت پرکار او ست. و نقاط ثوابت و سیار و خطوط اسود و ابیض آثار نهار رقم زده کلک اعجوبه نگار او و نعت بیحد و عد مرسلی را که از تاریخ نزول دائره دولتش مرکز خاک زمین را سر بافلاکست و افلاک را رشکها بر نقطه خاک صلوة الله علیه و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین

اما بعد میگوید فقیر سراپا تقصیر اضعف الناس ابو علی متخلص بیاس که نوعی از تواریخ تاریخ دائره است که واضع اول آن تا این زمان معلوم و مسموع نیست بجز اینکه قدوة المورخین زبدة المحققین اکمل الاجیاد میر غلام علی المتخلص بآزاد واسطی حسینی بلگرامی در کتاب غزلان الهند

وغیره بعضی از مصنفات خود مضمون این عبارت انشا فرموده اند
مخفی نماند که اول دائره تاریخ وفات خواجه میر ابو العلی احراری
اکبرآبادی بنظر فقیر رسیده و واضع آن معلوم نیست و طریق استخراج
صدد سال مطلوب از ان کسی از مورخین تحریر در نیاورده تا قوت
مدرکه را در حیرانی افگند اما در حقیقت بازی طفلانه بیش نیست کدام
متاع گرانمایه ست که از بخل آن کسی حرف تواند برد درینجا طریق استخراج
سه چند دوائر که به پرکار فکر کشیده ام بقلم می آرم انتهی مضمون عبارت
کتاب غزلان الهند فی هذا المقام واضح باد که با وجود تحریر و تفصیل جناب
مغفور در کتاب مسطور که برای یاران حال و استقبال آسان بلکه حسب آن
فرموده و راه هدایت پیموده اند جزاه الله خیرا طریق استخراج و وضع آن
بفهم اکثری چنانکه باید و شاید نمی رسد و عقل با دراک آن حیران می ماند
و هرچند صانع و عارف و حیدر و احسن و عسکری و صاحب و بالا
که از سخن سنجان بلگرام و مارهره اند در عهد خود با دوائر تاریخ با پیچا و
اختراع انواع و اقسام صنائع و بدائع در نظم و نثر و منقوط و غیر منقوط
بطریق مذکور که قابل آفرین و تحسین باشد و موجب اهتزاز ناظران گردد

بمنصهٔ ظهور آورده‌اند لیکن سوای مصنفاتِ میرزا که از همه فیض یافته و دریافته
از همه کتب اند چیزے از خود تحریر نموده‌اند تا واشد این عقدهٔ سربسته گردد
چون در سنه یکهزار و دو صد و پنجاه هجری حضرت مخدوم و ملاذ اهل نیاز
قطبِ دائره فضل و کمال از خاصان حضرتِ ذو الجلال جناب سیدی
سندی حضرت سید سلطان عالم صاحب و قبله دام الله برکاتهم از موطن
مالوفِ خود که قصبهٔ مارهره از مضافاتِ اکبرآباد چند منزل شرقی از
شاهجهان آباد واقع است بتقریبی تشریف بمقام آره که وطنِ این بندهٔ
بیچاره است فرموده بزیارتِ برکت عبارت خود جلای باصرهٔ ما منتظران
بخشیدند و تقریبِ استخراج اعداد سال از دائره تاریخ و سبیل تالیفه
ترتیبِ آن بمیان آمد تا آنکه ابلغ شعرای نامی گرامی سید امامی بلگرامی که امروز
درین دیار در جودت فهم و ذکا و اسالیب سخن بی همتا اند یک دائرهٔ تاریخ
تولد میر سید محمد که مؤلفهٔ علامه سید میر عبد الجلیل بلگرامی ست
پیشِ نظر داشته بدین وقار خود بطریقِ استخراجش وارسیده و حضور سطور نیز
بذریعهٔ شان بدان رسیده باقی اسرار و کنه مع طریق وضع آن بلا مطالعه
تصنیفِ میرزا علیه الرحمه درین باب خود بتأمل دریافته چنیده وا

ترتیب داده بعد از آن کتاب غزلان الهند تصنیف میر ممدوح بمطالعهٔ
فقیر در آمده که از مطالعه‌اش حقیقت قسم دیگر از دائره نیز دریافت شد
پس از آن اشارت فیض بشارت جناب سید مخدومی سابق الذکر بدینگونه
گردید که اگر رساله در بیان استخراج اعداد تاریخ مطلوب از دائره و نهج
تالیف آن واضح تر بنوعیکه هیچ گونه حجب و کتمان دران باقی نماند نوشته
آید یادگاری باقی میماند و طالبان این فن را سهولتی دست می دهد
بنا علیه این قلیل البضاعت سطری چند در بیان طریق استخراج اعداد
سال مطلوب از تاریخ دائره و نهج تالیف آن نگاشته این چند سطور
را که اقل الرسائل ست بایضاح صنع دائره موسوم مینماید و بدین نام
سال تالیف این رساله هم می آید قطعه نوعی از تاریخ کان در دائره
گرد در رقم ٭ بود در فهمش عقول هوشمندان حائره ٭ این رساله گفته ام
در کشف اسرارش که هست ٭ نام تاریخ آن ایضاح صنع دائره ٭ واضح باد
۱۲۵۰ھ
که طریق استخراج اعداد سال مطلوب از دائره تاریخ که بیوت آن عند التعدید پنج
می باشند و مجموع اعداد مرقومهٔ خانهایش از عدد سال اتمه که بنا تاریخ دائره
بر انست و چند می باشد آنیست که واحد عددیکه مطابق آنجا نمائی دائره وا قسمت

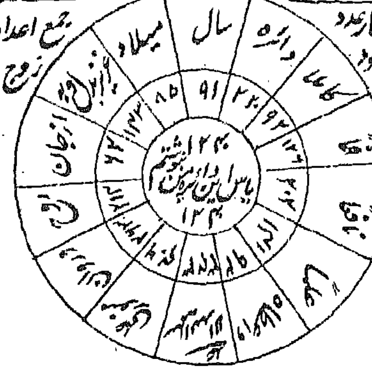
و یک عدد فوق آن مثلاً اگر خانهٔ دائره چهارده است عدد چهارده
و پانزده که عدد فوق متصل چهارده است نباید گرفت و هم اضعاف
آن یعنی مثلین یا سه مثل آن عدد که بیوت دائره مطابق آنست
مثلاً بست و هشت ضعف چهارده که همان مثلین
چهارده است و یا چهل و دو که سه مثل چهارده است و همچنین دیگر
امثال آن نباید گرفت و از اینها شمار نباید کرد و هم بر اضعاف چهارده
واحد را زیاده کرده شمار نکنند چنانکه عدد بست و نه که از مثلین چهارده
یکی زائد است و بر دیگر اضعاف آن نیز واحد را نیفزایند پس بعد استثنای
این اعداد از هر عدد یکه بخاطر برسد شمار شروع نمایند فاما عدد یکه بخاطر
رسیده است یا فرد خواهد بود یا زوج اگر فرد باشد طریق شمار و جمع نمودن
اعداد و اخراج عدد سال مطلوب از آن این است که هر خانه را از خانها یکی
در آن الفاظ مرقوم است خواهند علامتی بران گذاشته یا نیک یاد داشته
مبدء اول قرار داده از همین خانه شروع تعداد خانها بهمان عدد فرد
که بخاطر رسیده است نمایند و تا هر خانه که شمار این عدد فرد تمام گردد
عددی که بزیر این خانه مرقوم است بگیرند و جا علیحده مرقوم سازند

وباز از همین خانه که منتهای شمار گردیده و عددِ زیرینش نوشته شده است
شمار شروع کرده تا بخانه که شمار تمام شود عددیکه زیر آن خانه مرقوم است
نیز بگیرند و محاذی المراتب با عددیکه سابق بجای دیگر علیحده نوشته اند
بنویسند و همین نمط عمل میکرده باشند تا آنکه مبدأ اول که شروع حساب
از همانجاست منتهای شمار گردد پس عددیکه بزیر آن مرقوم است آنرا
هم بدستورِ دیگر خانه ها گرفته بجای دیگر بنویسند چرا که عددِ آن خانه در
ابتدا نوشته نشده صرف ابتدای شمار از آنجا گردیده بود الحال اعدادی را
که بوقت هر انتهای شمار گرفته بجای دیگر محاذی المراتب نوشته بودند
جمع نمایند پس مجموع این اعداد عدد سال واقعه که بنای دائره بر آن است
خواهد بود و اگر عددی که بخاطر رسیده است و شمار بدان مطلوب است زوج
باشد طریقِ شمار و حساب دیگر است یعنی هر خانه را که خواهند مبدأ اول
قرار دهند و علامتی بران بگذارند یا نیک یاد دارند و شروعِ شمار
از همان خانه نمایند و خانه که شمارِ این عدد زوج بران منتهی شود عددی را
که زیر این خانه مرقوم است بگیرند و بجای دیگر علیحده بنویسند بعده ابتدای
شمار از خانهٔ مابعد آن خانه که عددش نوشته شده است نمایند و جائیکه

شمار تمام شود عدد آن خانه نیز چنانکه عدد سابق نوشته اند محاذی المراتب بدان
مرقوم سازند و همین طور عمل میکرده باشند تا آنکه منتهای شمار بخانهٔ پهلوی آن خانه که مبدأ
اول قرار داده شده بود گردد پس عدد این خانه را هم که بالفعل منتهای شمار گردیده است
بگیرند و بدستور بجای دیگر که بوقت انتهای هر شمار نوشته اند محاذی المراتب بنویسند
پس همگی اعداد مرقومهٔ آنجا را جمع نمایند که همین عدد سال مطلوب خواهد بود اکنون
مطلب مرقوم را بر نظیر منطبق مینمایم و برای نظیر دائره چهارده خانه مشعر بسال
ولادت فرزند دلبند خود مسعود علی سلمه الله در رقم که بعد درک طریق استخراج
تاریخ از دائره و دریافت طور تالیف آن ترتیب داده ام ثبت نموده کشف آن
مینمایم و اقل اعداد زوج که دو باشد و اقل اعداد فرد سوای واحد که عدد مستثنی از این
حساب است یعنی سه را گرفته شروع بعمل میکنم

جمع اعداد یکی از شمار عدد فرد یعنی سه حاصل شود

۸۵
۶۲
۲۶۳
۳۴۳
۱۴۱
۱۲۶
۲۲۰
ـــــ
۱۲۴۰



جمع اعداد یکی از شمار عدد زوج یعنی دو حاصل گشته

۹۱
۱۴۳
۲۱۴
۴۰۶
۹۲
۲۰۲
۹۲
ـــــ
۱۲۴۰

مثلاً خانه را که دران لفظ دائره مرقوم است مبدأ اول قرار میدهیم و از
همین شمار بعدد سه شروع نموده تا بخانه که لفظ میلا دران مندرج است
رسیده عدد هشتاد و پنج که زیر این خانه مرقوم است گرفته بجای دیگر لفظ
امین دائره نوشتم و باز از همین خانه حساب بعدد سه شروع نموده تا بخانه
که لفظ ازجان دران مکتوب است رسیده عددش که بزیر آن مرقوم است
یعنی شصت و دو گرفته جائیکه عدد سابق را نوشته بودم بزیر آن بجای
المراتب باوی تحریر نمودم پس بهمین طریق تا بخانه که لفظ و روان ا
آمده عدد دو صد و شصت و سه گرفته بجای معلوم بطور سابق نوشته
بعده بدستور تا بخانه لسلمه الله الاعلی رسیده عددش که سه صد و چهل و هشت
گرفته بجای مسطور بطور سابق نوشته بهمین طریق تا خانه لفظ علماً
آمده عددش که یکصد و چهل و یک است گرفته موافق طور سابق بجای
معهود مرقوم نموده پس از ان تا خانه که لفظ فهماً دران مندرج است آمده
عددش یکصد و بست و شش که بزیر آنست گرفته بجای معلوم مرقوم
ساخته بعده بهمان شمار تا لفظ دائره رسیده عددش که دو صد و بست
گرفته بجای معین مرقوم ساختم الحاصل عمل تمام شد چرا که لفظ دائره

که ابتدای شمار بدان گردیده بود منتهای شمار گردید و عددِ زیرینش
هم گرفته بدستور مرقوم شد این زمان همگی اعداد را که بعد تمام شدنِ
هر شمار بجای دیگر بطرف الیمن دائره نوشته ام جمع نمودم یکهزار
دو صد و چهل گردید که همین سالِ مطلوبست و تاریخ ولادت فرزند
مرغوب مخفی نماند که از هر عددِ فرد سوای اعداد استثنائیه که ذکرش گذشت
اگر بهمین طریق حساب خواهند کرد عمل تمام شده عددِ مطلوب خواهد
برآمد فاما در گرفتنِ اعدادِ کثیره برای شمار دوره ها بسیار خواهد افتاد
خیال مبدا و طریقِ حساب سهو نباید کرد و عمل تمام باید نمود تا مطلوب
بحصول انجامد اکنون شروع میکنم در طریقِ حساب از عددِ زوج و آن
بدینگونه است که مثلاً لفظِ دائره را مبدأ اول قرار دادم و عددِ دو را
برای حساب معین نمودم پس شمار بدین طریق مینمایم که خانهٔ لفظ
دائره را که مبدأ اول قرار داده شده است و عدد حساب نموده تا خانهٔ
لفظ سال رسیدم و عددِ لفظِ سال را که نود و یک ست گرفته بجای
دیگر یعنی بطرفِ الیسر دائره مرقوم ساختم بعده حساب و شمار از خانهٔ
پهلویش که دران لفظِ میلاد مندرج ست شروع کرده تا بخانه که دران

لفظ عزیز بدل و به مرقوم است رسیده عددش که یکصد و چهل و سه مکتوب است
گرفته بدستور بجای معلوم محاذی المراتب زیر عدد مرقوم سابق
نوشته بهمان طریق و همان حساب تا بخانهٔ لفظ زوج رسیده
عددش که دو صد و چهار ده است گرفته بدستور مذکور نوشته بهمان طریق
و حساب تا بخانهٔ لفظ منور علی رسیده عددش که چهار صد و شصت است
گرفته بدستور سابق مرقوم نموده بحساب و طریق معلوم تا خانهٔ لفظ
واعطاه رسیده عددش که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشته
بهمان حساب تا بخانهٔ لفظ نافعاً رسیده اعدادش که دو صد و دو است
گرفته بمقام معلوم نوشته بهمان طریق تا خانهٔ لفظ کاملاً رسیده
اعدادش را که نود و دو است گرفته بجای معهود نوشتم الحال عمل تمام شد
چراکه خانهٔ لفظ دائره که مبدأ اول قرار داده شده بود خانهٔ پهلوی
منتهای شمار گردید و در شمار عدد زوج همین شرط بود پس اعدادیکه
بوقت انتهای شمار بطرف الیسر دائره نوشته ام همگی را جمع نمودم
مجموع آن یکهزار و دو صد و چهل گردید که همین عدد مقصود است
و سال ولادت فرزند محمود پس بهمین طریق از هر عدد زوج سوای

احداد استثنائیه سابق الذکر که خواهند حساب شروع نموده عمل تمام کنند
سال مطلوب خواهد بر آید ثم طریق الاستخراج فلنشرع فی طریق ایجاد
دائرة التاریخ و تالیفه و ترتیبه طریق تلاش و جمع کلمات که ماده تاریخ
باشد و طور کشیدن دائره و تحریر کلمات و اعدادش دران اینست
که اول کلمات چند که مشعر بر واقعه و نام صاحب آن مع نام آبا و اجداد
یا از حمد و ثنا و دعا در حق آن شخص یا هر چه مناسب باشد مقام تلاش
باید نمود و فاما لحاظ این معنی باید داشت که تعداد آن کلمات بعدد زوج
نرسد و ضرورت نیست که در حقیقت یک یک کلمه بتلاش بهم رسانند
تعداد آن نمایند بلکه تعداد آن باعتبار نوشتن آن کلمات در یک یک خانه
گفته شده است و اگر نه یک دو کلمه یا زائد یکجا باشد مضائقه نیست پس همگی آن
کلمات را اول باندک اندک فصل بنویسند و بر آن ارقام ثبت کنند بدین صورت

دائره [1] سال [2] میلاد [3] عزیز بدل و به [4] از جان [5] روح [6] و روان [7]
منور [8] علی سلمه الله الاعلی [9] و اعطاه [10] علما [11] نافعا [12] فهما [13] کاملا [14]

پس از ان باید که این کلمات را بجای دیگر بدین نهج تحریر نمایند
که کلمه اولین بنویسند پس از ان کلمه دومی را قدری فصل داده

در زیر کلمهٔ اولین محاذی آن مرقوم نمایند بعده کلمهٔ سومی را در جنب
کلمهٔ اولین باندک فصل مرقوم سازند پس ازان کلمهٔ چهارمی را در تحت
کلمهٔ سومی محاذی آن باندک فصل ثبت کنند و علی هذا القیاس که
همگی در دو سطر نوشته شود و صورته هذا

۱ دائره ۳ میلاد ۵ ازجان ۷ وروان ۹ سلمه الله الاعلی ۱۱ علما ۱۳ فهما

۲ سال ۴ عزیز دل و به ۶ روح ۸ منور علی ۱۰ و اعطاه ۱۲ نافعا ۱۴ کاملاً

بعد ازان اعداد هر یک ازین کلمه های چهارده گانه بزیر آن بنویسند
پس ازان میزان سطر اول دهند یعنی اعداد سطر اول را جمع نمایند
بعده اعداد کلمات سطر ثانی را هم جمع سازند و ببینند که میزان
اعداد سطر اول بچند میرسد اگر مطابق سال مطلوبست فهو المراد
وگرنه به تبدیل و تغییر کلمات اعداد سطر اول را مطابق با اعداد
سال مقصود نمایند و همچنین عمل در سطر دومی نیز کنند پس در حقیقت
مجموع اعداد بالکل حروف عبارت هر دو سطر مضاعف
سال مطلوب خواهد گردید بدین شکل که درین کلمات واقعست

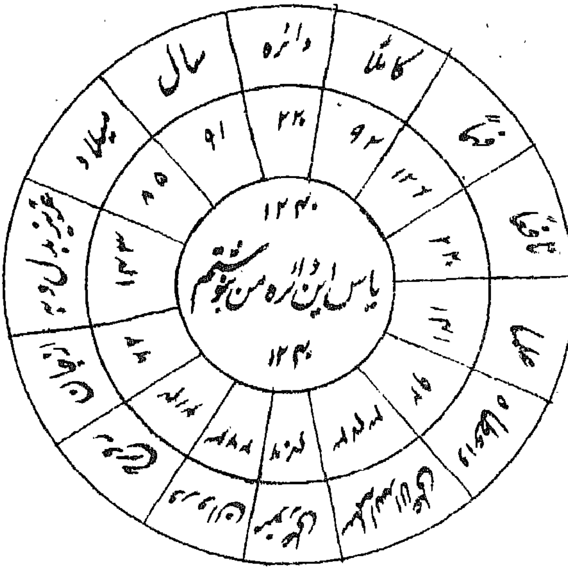
۱	۳	۵	۷	۹	۱۱	۱۳
دائره	میلاد	ازجان	وروان	سلمه الله الاعلی	علما	فهما
۲۲۰	۸۵	۶۲	۲۶۳	۳۴۳	۱۴۱	۱۲۶

اعداد

۱۴ ۱۳ ۱۰ ۹ ۶ ۴ ۲
سال عزیز بدل به روح منوچهلی واعطاه تا فغا کالا بالا
۹۱ ۱۴۴ ۲۱۴ ۲۱۶ ۹۲ ۲۰۲ ۹۲

پس باید دید که میزان اعداد سطر اولین درینجا یکهزار و دو صد و چهل
گردید که همین سال مطلوبست وهمچنین میزان اعداد سطر ثانی
پس ازان یک دائره رسم باید نمود بعده فصلی مناسب که قابل
تحریر این کلمات باشد گذاشته بزیر آن دائره دائره دیگر بر همان
مرکز طرح باید کرد من بعد فصلی مناسب تحریر اعداد این کلمات در آن
ممکن باشد واده دائره سومی بر همان مرکز بزیر دائره ثانی باید کشید
سپس خطوط از دائره اولی تا دائره سومی باید انداخت باندازه که خا
بین الخطین بزیر دائره اولی و فوق دائره ثانیه پیدا شوند مطابق
عدد کلمات ماده تاریخ باشند چنانچه درینجا چهارده خانه در
دائره پیدا کرده شد زیرا که عدد کلمات ماده تاریخ نیز چهارده است
اکنون باید که اول کلمه را در یک خانه از خانه هائیکه بزیر دائره
اولی و فوق دائره ثانیه است بنویسند پس ازان کلمه دوم را
بخانه که در جنب آن بطرف الیسر واقع است تحریر نمایند
بعده کلمه سومی را در خانه که بجنب آن بطرف الیسر است مرقوم

سازند بهمین نمط جمیع خانه های دائره را که بزیر دائره اولی ست پر کنند یعنی اعداد هر یک کلمات را در خانه که زیر آن کلمه بالاے دائره سومی و تحت دائره ثانیه واقعست بنویسند و میزان اعداد که از عمل استخراج بهم میرسد و همان سال مطلوبست درمیان دائرۂ سومی که از خطوط و بیوت پاک ست تحریر نمایند و اگر شدن تواند یکمصرعه بدین مضمون که فلانی این دائره را رقم نمود یا ایجاد کرد فکر نمایند بدین صفت که اعداد بالکل حروف مصراع مرقوم عدد سال مطلوب باشد و آن مصرع را در وسط دائرۂ سومی بنویسند و در زیر آن اعداد سال مرقوم سازند و بالاے آن نیز اعداد سال ثبت نمایند اولی و انسب خواهد بود تا اعداد سال که فوق مصراع ست گویا میزان اعداد یکه بعمل استخراج تاریخ از دائره حاصل شده ست خواهد بود و انچه در زیر آن مصراع ست میزان اعداد حروف بالکل مصراع محسوب خواهد شد و شکله هذا



واضح باد که تاریخ دائره دو قسم ست یکی مثل آنکه گذشت یعنی خانهای
دائره زوج باشند و کل عبارت مندرجه خانه ها لیسن بحیثیتی باشد
که اعداد نصف حصهٔ آن بسبیل غب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ
گردد پس در وضع اینچنین دائره دو امر ضرورست یکی زوج بودن
حصص ماده تاریخ که مطابق آن خانه های دائره پیدا کرده شود
دوم بودن کل عبارت مشتمل بر دو تاریخ سال مطلوب ست
که نصف آن بسبیل غب یک تاریخ و تتمه یک تاریخ شود

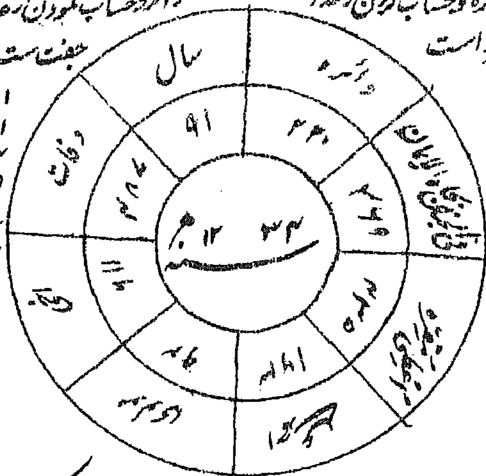
دیگر هیچیک از شروط در بنا و ایجاد آن نیست و آنانکه گمان برده
اند که برای وضع اینقسم دائره تاریخ می باید که بالکل خانه های
دائره زوج باشند فاما بدین حیثیت که هرگاه آن را نصف نمایند
عدد فرد باشد نه زوج مثلاً چهارده که عدد زوجست فاما هرگاه
آنرا نصف نمایند هفت می برآید که عدد فردست باید دانست که
برای وضع این قسم دائره ضرورت نیست که هرگاه بیوت آنرا
نصف نمایند فرد باشد صرف در وضع اینچنین دائره همین قدر
می باید که از مجموع بیوت دائره بسبیل غب یک تاریخ گردد و تتمهٔ
تاریخ دیگر مطابق آن باشد و فرد بودن نصف بیوت دائره را
درین باب مدخلی نیست و وجه مغلطه کسی که اینچنین گمان کرده
باشد صرف قیاسش بر دائره چهارده خانه است که آن همچنین است
یعنی نصف آن هفت می باشد عدد فردست الحال جهت فقدان
شرط مظنون بعضی یک دائره هشت خانه متضمن تاریخ رحلت
اخی مولوی احمد علی طاب ثراه بطریق نظیر ترتیب داده شد
اعدادش بطریق مذکور برآورده اطمینان حاصل باید کرد و هو هذا

اعدادیکه حاصل میشود باشید افزودن از لفظ دائره و حساب کردن از عدد سطر که فرواست

۳۸۷
۹۲
۴۳۵
۳۲۰
۱۲۳۴

اعدادیکه حاصل میشود باشید افزودن از لفظ دائره و حساب نمودن از عدد دوکه جفت است

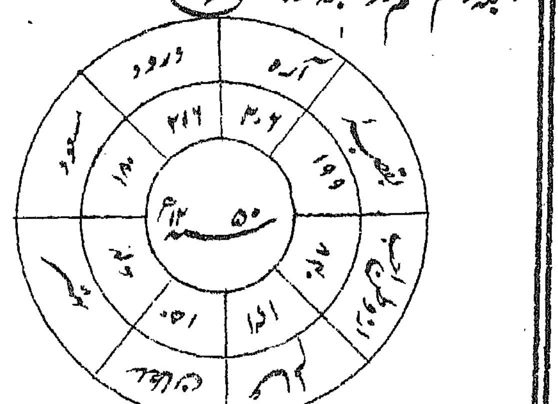
۹۱
۶۱۱
۱۶۳
۳۶۹
۱۲۳۴



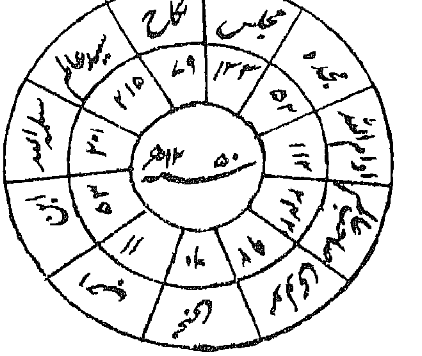
وبرای استخراج سال مطلوب از تقسیم دائره بطریق مذکور استثنای چند عدد ضرورست که از آن شمار و حساب نکنند یکی آنکه عددیکه مطابق آن خانه‌های دائره واقعست و هم اضعاف آنرا در شمار نگیرند دوم عدد واحد را نیز در شمار دخل ندهند یعنی نه صرف بذات عدد واحد شمار نمایند و نه واحد را بر اعدادیکه مطابق آن خانه‌های دائره واقعست افزایند و نه بر اضعاف آن واحد را زیاده کنند یعنی مثلاً هرگاه خانه‌های دائره چهارده باشد آنزمان اگر واحد را بران افزایند پانزده خواهد شد پس از شمار پانزده هرگز عمل درست نخواهد آمد

و همچنین اگر ضعف چهارده واحد را زیاده کنند نسبت وه نخواهد شد
که از این هم حساب درست نخواهد گردید و بطریق مذکور تاریخ بر
نخواهد آمد و همین معنی میرزا علیه الرحمة در کتاب غزلان الهند تحریر
فرموده است در مقام استثنای اعداد یکه در برآوردن تاریخ
ازین قسم دایره بدان شمار درست نخواهد شد عبارتش این است
و هر عدد یکه بخاطر برسد سوای واحد و چهارده و اضعاف و اول
با اخیرین و هر خانه که شمار تمام شود عدد دستش بگیرند انتهی و مراد
از اول با اخیرین همین است که واحد یا چهارده و واحد با اضعاف
چهارده نگیرند فقط و آنچه در نسخه تبصره مولفه سید محمد بمقام استخراج
تاریخ از دایره سال تولد میر سید محمد مرحوم طبع زاد علامه سید
میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه مندرج است بر تقدیر یکه باقی واحد
و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین نبود از هر خانه که خواهند ابتدای
شمار باقی نمایند الی آخره بطور تسامح است زیرا که اگر در آن دایره
که بیوت آن چهارده اند از اضعاف پانزده حساب نمایند درست
نمی آید و بمراعات قاعده که در شمار از عدد زوج استقرار یافته است

عدد مطلوب بر می آید حساب کرده باید دانست فقط و قسم دیگر ازین
دائره که عبارتی مشتمل بر چند حصه یعنی چند کلمات بگویند و مطابق
آن بیوت دائره پیدا کرده آن ماده را دران بنویسند که درین طریق چندان تکلف و تعب
نیست صرف تلاش یک ماده تاریخ مشتمل بر چند کلمات می باید
واین قسم را در ترتیب دائره شرطی در وقع نیست که خانه های دائره
زوج باشد یا فرد بر قدر خانه که خواهند بنویسند فاما طریق استخراج اعداد
سال مطلوب ازان مختلف است از انجمله دائره هشت خانه است
که ترتیب داده ام مشتمل بر ماده تاریخ ورود سید سلطان عالم اضا
و قبله وام ظلهم در قصبه آره وهی ــــــــ سنه ۱۲ه

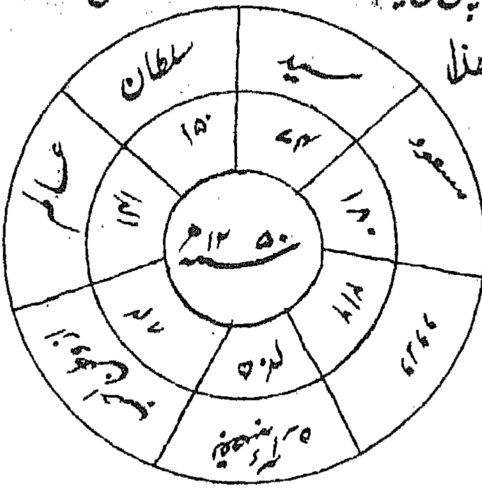


طریقِ استخراجِ تاریخ ازین دائرهٔ مثمنه عکسِ طریقِ مشهورست یعنی
عددی که برای شمار فرض کرده آید اگر فرد باشد همسایهٔ خانهٔ منتهای شمار
پیدا باید ساخت و اگر زوج است خود منتهی را پیدا نمایند و در دائرهٔ مثمنه
مشتمل بر یک مادهٔ استثنای هیچ یک عدد برای شمار جهت استخراجِ سال
مطلوب نیست بلکه شمار جمیع اعداد از واحد تا هر عدد که خواهند
صحیح ست و دائره که از عیبِ استثنا پاک باشد بهترین دوائر است
مثلِ مربعه و مثمنه و یازده خانگی و طریقِ استخراج از دائرهٔ یازده خانگی
همان طریقِ مشهورست چنانچه ازین دائره که مشعر بسالِ تنکیحِ سید عالم
ولدِ مکرمی مولوی حسب عالم صاحب دام مجدهم برادر عزیز جناب
سید سلطان عالم صاحب قبله مدظله ترتیب داده شد معلوم باید کرد و آن این است



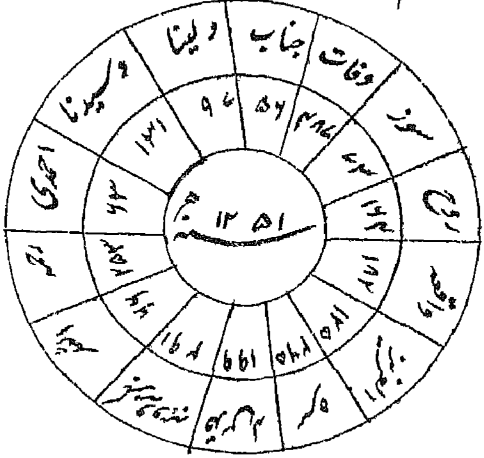
و دیگر دائره مسبعه است که از الفاظ دائره مثمنه مذکوره و لفظ یکجا در آن
نوشته شد پس یکی یک خانه دائره مسبعه گردید صرف نظر بتمثیل فکر دیگر نکرده آمد

وهو هذا

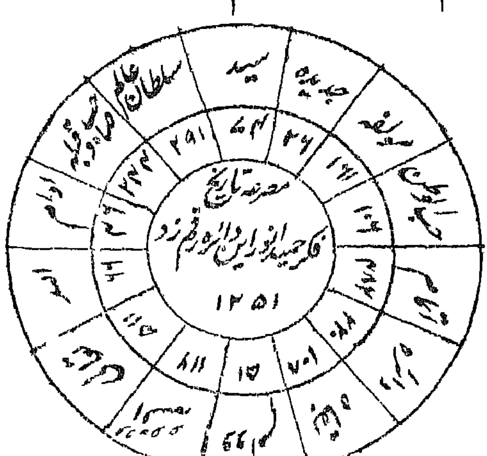


واضح باد که در دائره مسبعه هر دو طریق جاری میشود یعنی اگر خواهند
وقت شمار خانه منتهی را مبدا سازند در فرد و خانه پهلویش را مبدا
سازند در زوج و این طریق مشهور است و اگر خواهند خانه همسایه را
مبدا سازند در فرد و خانه منتهی را مبدا سازند در زوج و این هر دو
طریق در جمیع اعداد جاری میشود الا هفت و اضعاف لغوی آن
یعنی مثلین و زاید از آن که در نیها یک طریق جاری است یعنی گردانیدن
خانه منتهی را مبدا فقط تمت الرساله

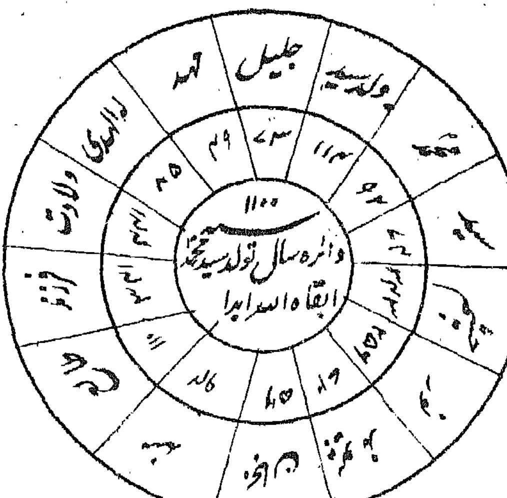
دائرہ سال وفات مظہر تجلیات صمدی مولانا احمد قدس سرہ العزیز
ز مشائخ عظام و علمائے کرام قصبہ پھلواری از قصبات عظیم آباد پٹنہ



دائرہ تاریخ تمام تذکرہ شعرائے مارہرہ و بلگرام مسمّی محب الوطن تالیف سید سلطان عالم



دائره سال تاریخ تولد میر سید محمدؐ صاحب مرحوم طبع زاد علامه بی بدیل
و مورخ بی بدیل میر عبد الجلیل بلگرامی رحمة الله علیه



طریق استخراج تاریخ ازین دائره آنست که از عدد هر کلمه ازین کلمه
چهارده گانه که در زیرش مکتوبست هر عدد ممکن الطرح که خواهد طرح
کند و متعارف نزد اهل حساب طرح تسعه است برای سهولت عمل
اختیارش بهتر بعد از طرح همان عدد و باقی بماند یا کمتر ازان بر تقدیر
باقی واحد و چهارده و پانزده و اضعاف اخیرین شود از هر خانه که
خواهند ابتدای شمار باقی نمایند بر هر خانه که شمار تمام شود عدد و شش

بگیرند پس عدد باقی اگر فرد بوده همان خانه مبدأ شمار گردانیده بهمان شمار
نمایند مرة بعد اخری و دوره فدوره تا آنکه مبدأ اول منتهای شمار گردد
اکنون مقدار عدد شش بگیرند پس مجموع اعداد حاصله عدد تاریخ بود
واگر زوج باشد مبدأ شمار از خانه که ما بعد اوست بکنند و همین نمط
شمار منجر شود تا آنکه منتهائیت این مبدأ اصل گردد و اگر شمار بسیار
رفته و عکس بر عکس واگر باقی از آن اعداد مستثنی بود عدد حروف کلمه گرفته
بی طرح و با طرح عمل تمام کنند و اگر خواهند طریق طرح و باقی بگذارند
و بر تمامت عدد کلمه تنها یا بضم دیگری واحد او کثیر المجموع شمار کنند
و عمل به پایان رسانند و از عدد این کلمات هم اگر درگذرند هر عدد یکه
بخاطر رسد تعداد نمایند عمل درست آید و اعداد مستثنی ملحوظ باشد
که دران هرگز عمل صحیح نیاید و در بنا نهادن شمار بعد کثیر نظر نیک
باید کرد تا خطا در اخذ عدد مطلوب نیفتد والله الموفق
للسداد ومنه المبدا والیه المعاد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رقعہ در طلب تار ستار کہ بعض احباب بحیدر آباد نوشتہ

نوازش فرمای خرد و بزرگ سلامت بندہ کارساز ازلی
فقیر بینوا انور علی چندانکہ تار انفاس را نغمہ زبان می نوازد
جز ترانۂ محاسن اخلاق آن یگانۂ آفاق صدای بر نمیخیزد و ہر چند
قانون صفحہ مسطر کشیدہ را بمضراب قلم آشنا می سازد سوای تحریر
محامد اشفاق آن مخزن اخلاق نقشی بیرون نمی ریزد بالجملہ ازین
نغمۂ خارج آہنگ خود کہ برای طبع نازک سمع خراش و دلکوبست
درگذشتہ تا آن می پردازد کہ مطلوبست چہ ہنگام نہضت رایات
دولت ازینمقام بتقاضای مقام شناسی ادب دریدہ ہم سازان

عرض مطلب خود کوک نکردم و چنگ سوالی بدامان آن کارساز اهل نیاز نزدم و دم از بیان مقصدی بر نیاوردم این زمان باستماع آوازهٔ نوازش ملازمان بحال بعضی از آشنایان دمساز شوق تاسفی در تمناکدهٔ خاطر برپاست و کف افسوس مالیدن ها قسمت ما درین حالت اگر این حلقه بگوش هم بنوازش چند حلقه تار ستار که از نفایس آن دیار در نظر مبصران این کار اعتبار بسیار داشته باشد ممتاز شود تار رشتهٔ عمر و تار انفاس گسسته نگردد مطرب زبان از ترانهٔ منت باز نایستد و مغنی ناطقه از مقام زمزمهٔ شکر بگوشهٔ دیگر نرود باطناب ملال خاطر نافزوده بنقش دعا ختم نامه نموده شد آلهی تا زنگولهٔ کهکشان بپای چرخ رقاص ست محفل عیش و سرور از زهره طلعتان ماه سیما در تزئین و تا جلاجل شمس و قمر زیب دف سپهرست مجلس طرب و سور پر از مهوشان زهره جبین باد بالنون و الصاد ۔

رقعه در رسید ستار

مشاطهٔ روزگار آرایش گر شاهد مدعای شخص صاحب سر آمد دوستان

صلح الله شانه باد خامه اگرچون شانه هزار زبان پیدا کند در تحریر
اشتیاق دندان عجز برآورده باشد لیس لزان دست در کشیدن
و مصروف تشریح جعد مطلب اخر گردیدن و لیست شانه چند
از نفائس بدایعه با خط مشکبار رسیده مو بمو رهین الطاف و سراپا
بندهٔ اخلاق گردانیده تعالی شانه چه شانه و فا نشانه چیدا آنکه
ارهٔ جور بر سرش گذارند بخندهٔ دندان نما در آمده و هر قدر تیغش
لب سوهان امتحان خراشیدند هموار و درستی شعار برآمده معانی
مطول زلف محبوبان را بهزار زبان بیان می نماید و در حل عقده
پیچ در پیچ کاکل خوبان چه موشگافیها که ازان نمی آید همه تن مجمع
سلسلهٔ آرایش زلف زنجیر مویان ست و سراسر واسطهٔ شیرازهٔ جمعیت
کاکل پریشان لاله رویان خوش ترکیبی ست که هم مشابه مژگان
معشوقانش گفتن زیبا و هم مشاکل دل صد چاک عاشقان
خواندنش بجا و چه رتبه فوق ازین ست که جایش بر سر گلرویان
نازنین ست الهی تا نیجهٔ آفتاب از تارها شعاعی شانه و تعرض
منور نحو و آیینه بهر سایندمها می تزیین رخسار روزگار ست و

تا شانهٔ هلال در سر لیلای شب بکار رود و آئینهٔ بدر رعذار عذرای لیل
نمودار آن اعدای دولت مانند شانه چاک چاک رسیده و در روی دشمنان
حشمت مثال آئینه خاک مالیده باد برب العباد ✦✦

رقعه در رسید پاتابه شالی که به مولوی محمد سعید صاحب قلمی فرموده

عزیز فضیلت نشان روح و روان من سلمکم الله تعالی بعد سلام
مسنون و دعوات ترقیات روزافزون مشهود باد خط مرسلهٔ پنجم
عید اضحای سعید در عرض دو روز بفردای آن رسید جفت جوربین
شالی که بخوبی طاقست تا برای من پا براه فنا و سر در هوای
بداعمالی بگرم جوشی محبت لطف فرموده اند هر موسم را سرگرم
دعاهای خود نموده اند صناع بسکه دران نقوش زنگار رنگ بر پا
ساخته‌اند تا که قدم بقدم گلزار کشمیرش پرداخته است بالجمله پاتابه البته
که کلک کوبش فرق سر پا است و نقد تسخین پا سراسر در کیسه آتش
مهیا هر که یکبار در پایش در کشید دیگر صولت سرما آزارش
سر کشید تا این پاتابه دست برد شدت برد دیده آورده آتش در
آب خجالت غوطه خورده بل از تاب ندامت مرده هر چند نظام

چالیش در پایم بچشم مردمان ست ولیکن در باطن از سر عزت اینکه
آنعزیز زاهد انخوده اند تاج سر من سر ما زده ضعیف البنیانست لهجه آ
تادرین ایام قرص خورشید علاج نقد لرزه فروشان بازار
عریانیست وطلوع روز جهان افروز عید ونوروز برهنگان
کوی بی سامانی دست شریف زتیمار پیران ضعیف کوتاه مبا بالنبی وآله
الامجاد

رقعه اخری

بحر ذخار حشمت واقبال دریای ناپیدا کنار جاه وجلال منبع جود
واحسان سرچشمه بر وامتنان راجه صاحب کثیر المواهب دام عنایته
غریق گرداب جان انجذاب تشویر وندامت فرو رفته عمان
بیکران شرمندگی وخجالت فقیر سراپا تقصیر الله رسا علی عرضه
میدهد نامه آبدار که هر سطرش موج لجه عطوفت وبین السطورش
نهر مالامال زلال رافت ست متعطشان بادیه فراق را بورود
بهجت آمود سیراب پژمردگان صرصر اشتیاق را از نزول فرحت
شمول خرم وشاداب پرداخت فاما ادراک طغیان ترددات
بخاطر دریا مقاطر وازین رو بالفعل عدم رجوع آن سیل مکرمت

باین ناحیت دل اخلاص منزل را بیچاره موجه تکدر و ملال انگیخت
بالجمله حق سبحانه تعالی شانه جمله تفکرات دنیاوی را از ذات ینبوع
صفات برکران نماید و سفائن مقاصد شریف احبوب با مراد
بطرف ساحل جمعی دل روان فرماید آمین رب العالمین روزی
چندکه رای صاحب شفیق بنده مستمند درین معموره جلوه افروز
بودند بهر ملاقات ذکر خیر الجناب و تحسر بحساب بنسبت بروق کار
نبودن آن شمع بزم جاه و عزت بانمقام درمیان می بود و بهمصحبت
احدی گره از خاطر های مایان نمی کشود سه همه شهر پر ز خوبان
منم و خیال ماهی چه کنم که چشم بدخو نکند بکس نگاهی چه زیاده ایام
بکام باد بالنبی و آله الامجاد

رقعه اخری

آفتاب دولت مهاراجه صاحب ورثة التاج فتوت و سروری
آب شمشیر شجاعت و دلاوری یکه تاز مضمار شوکت و اجلال
رنگ آرای چهره حشمت و اقبال ساطع و لامع باد بعد التسلیمات که
سر افتخار را باوج آسمان رساند و سرخرو بین الامثال و رو
سفید میان اقران نماید بعرض غلامان بارگاه حشمت

و خدنگ زدگان دامن دولت رسانیده می شود که فلک کجباز تفرقه
انداز تا از بساط قرب حضور دور انداخت بندهٔ دل باخته را
بعض ترددات سخت پریشان و ابتر پرداخت که تحریر آن بدست و
قلم در صفائح و اوراق نتوان نمود بهر صورت چون مصور قضا
رنگ چهرهٔ بعض ترددات را باب اطمینان سرشته است آن پریشانیها
یکدست تصویر جمعیت گردید و بهمین سبب در خلال اینحال اتفاق
ارسال عرضه ها نیفتاد بازی گنجیفه که نمونهٔ ورق گردانی لیل و نهار
و یاد دهٔ قسمت میر و وزیر و مفلس و نادرست خوبی رنگ اوراق
و خوش قماشی آن درین دیار و جوار بقصبه آره که در هند لا مسکن
اتفاقی خاکسار بیچاره است اختصاص دارد و بنا بر محلیه از دست
کسی که درین صنعت بازی از صناعان دیگر برده و عقل رنگ آمیز
فردی را بمقابلش نشمرده بنامی ساختگی آن نهاده بعد آراستگی بدست
حامل عرضی بحضور والا ارسال می نماید و نمی فهمد که پسند آید یا نه آید
الهی تا پشت و روی ورق مدور آسمان هر روز بزر سرخ
شعاع آفتاب مذهب و مطلا و صفحه سپهر نیلگون در شب بماه

بنقره کاری ماهتاب در براقت و جلاست سر بدخواهان بشمشیر الم
تراشیده و گریبان اعدا به پنجهٔ غم چاک رسیده باد بالنبی و آله الامجاد
رقعهٔ اخری بعرض بساط بوسان مهاراجه صاحب رونق
اریکه حشمت و جلال زیب وساده مکنت و اقبال دام شوکته می سازند
از عرصه دراز خبر اشتیاق اثر مهارت ملازمان والاشان در باختن
شطرنج بنده مشتاق را از خود بر دست و اکثر بخاطر فاتر گذشت
که بحضور فیض ظهور خود را حاضر ساخته کشت تمنا را سرسبز نماید
فاما بخیال اینکه شاید بکجروی زمانه بران درگاه گردون اشتباه
بارند هر رخ ازین عزیمت برتافته بود حالا از چندی باز بساط
شوق بخاطر چیده و لشکر تمنا بر قلب کشیده می بیند بنا علیه اسپ
خامه را بمیدان جسارت جولان داده بعرض می پردازد که این
راست باز بطرف باختن شطرنج بطرز رومی رو می آرد و البته
مداخلتی درین منصوبه ها دارد اگر فرمان واجب الاذعان بطلب
این شکست یافته گردش فلکی صادر گردد تا البته فیروزمندی این
ناتوان می تواند شد الهی تا شاهان شمس و قمر و مهره های نجوم موجب

زیب عرصه فلک اند فتح و نصرت همرکاب بندگان والاشان باد

رقعه غیر منقوط در طلب سواطع الالهام تفسیر غیر منقوط فیضی

رهرو مراحل صلاح و سداد اعطاکم الله ما هو المراد سلام لکم و لکل
اهل الاسلام الحال عدم وصول سواطع الالهام مع وعده محکم
و اراده مصمم دل سردر هوا را کمال ملول کرده و سلسله کلها را در طول
آورده و وعده ما سوا را مصرح که در سطر آورده کدام او را در دل وارد
مگر در عالم وعده ها محمود آمده و راه کرم و عطا مسدود الحال هر سحر
و مسا رو در راه ورود ما هو الموعود دارم و الله اعلم در کدام ماه
و سال گوهر مراد را در سلک حصول در آرم هرگاه مدعا را ادا کردم
دعا را در سطر آوردم در هر امور کردگار مددگار کرده در همه حال
محمد هرکاره مسطوره سادس ماه ماگهه و سال ۱۲۳۱ رقعه در رسید
تفسیر مرقوم مصدر مکارم کرمکم الله و حصل مرادکم محرر مسطور سلام
مرسوم اهل اسلام ادا کرده مدعا را در سطر آورده وصول سواطع
الالهام در حل سوره عم و ما سواکه مدلول و طول کم دارد دلها را کمال مسرور

وصدور را مصدر عالم عالم سور و سرور کرد و گله ها را دور و آحد
صمد دوام او در سلوک راه کرم و عطا گرم دارد و گوهر مراد را در سلک
رواورا آرد والسلام هو المعین و به نستعین رقعه در رسید
چوب دستی عزیزتر از جان من قوت بازوی ناتوان من سلمه الله
المستعان دعای ضعیفانه که قوی تاثیر و بحالت عجز دستگیر باشد بسیارم
چوبدست بدست قاصد باد پا رسید و بند بندم مرهون امداد
شریف گردانید چوبدستی که بقدر راستی در گره لبسته و باز از عصای
موسی شکسته نی نی غلط کردم این چوبدست خود در اعجاز نمای
ید بیضای دارد و معجزات عجیبی بروی کار می آرد میلیست در دفع
مضرت کوری نابینایان راه پیما و با شکستگان را دستگیری حاجت روا
در طریق سلوک راهبریست بمنزل رسان و در سلوک طریق پیشوای
معین پس ماندگان اعانت ضعیفان خمیده پشت از و راست آید
وامداد نابینایان بدستگیریش رو نماید پیر پشت دوتای فلک را
در هزار ادوار یک نظیرش بنظر نگذشته و زال چرخ را بصد قرن
چنین شاخ زیبا مرئی نگشته هر چند ظاهرا این شاخ ثمر ندارد فاما بدست

هر کرا افتاد میوه طاقت بار می آرد شاهدی شیرین پیکرست که از و
گره ها در کار نیشکرست رفیقی که یکقدم از جادهٔ اطاعت بیرون ننهد و
وانیسی که یکدست از همراهی سر نکشد هادی نیک سرانجام ست و پیر
حافظ از مزلة الاقدام سرو روان باغستان و دستیاری گفتنش بجا
و شمشاد خرامان بوستان مددگاری خواندنش روا رباعی

چشم ست بعینه پی کوران جهان تا لنگ کند آنچه کند پای روان
بخشد بضعیف و ناتوان تاب و توان شمشیر و سپر بود دلیران جوان

الهی تا حدیث عصای موسی در مصاحف مذکورست تایید غیبی دستگیر شما باد

رقعه عربی بسم الله الرحمن الرحیم یا من هو یرفع اسقام الانام
بحسن الکلام السلام علیك وعلى جمیع اهل الاسلام اما بعد فانی
وردت فی حضرتك یوماً وکنت تکلمتك واردت به تحصیل
بعض الفوائد العلمیة من اصول الطبابة التی انتم تعالجون
المرضی بمراعاتها لتنکشف علی بعض مقاماتها فعرض لك الغیظ
الاتم واستولى على الخجالة والندم حتى اخترت الصمت والسکوت
فی ذلك الاوان ورجعت الى مقامی خائبا وخاسرا فاستعذرلك

الا ان وارجو منك الرحمة والغفران وبالله العصمة وعليه التكلان

بسم الله الرحمن الرحيم

دشمن آخر تو ہمارا ہو گیا — ہای کیا سوچی تھی اور کیا ہو گیا

دھیان میں زنجیر زلف یار کی — رفتہ رفتہ ہمکو سودا ہو گیا

آخر اسکی سب تماشائی ہوی — جو ترا مجہ تماشا ہو گیا

عشق میں جان دل و دیدہ نپوچھ — ایک صحرا ایک دریا ہو گیا

زلف کھولی جس جگہ اوس شوخ نے — وہ مکان جہہ مشک سارا ہو گیا

پی جو یاد قد ساقی میں شراب — کیا نشا اپنا دوبالا ہو گیا

چشم تر لب خشک اور چہرہ اوداس
یاس یہہ کیا حال تیرا ہو گیا

تو نے افسوس رقیبوں کا نہ یہہ فن سمجہا — اونکی گھنی یہہ جو مجہہ دوست کو دشمن سمجہا

ہی جو وان چہرہ پر خون شہیدان کی بہا
بت سفاک کی کوچہ کو ہین گلشن سمجھا

کرتا تعلیم ہی وہ قطع محبت کے طریق
عشق کے راہ کا واعظ کو ہین رہزن سمجھا

کعبہ و دیر کی قائل ہی وہ نو نامفہم
نہ تجھی شیخ ہی سمجھا نہ برہمن سمجھا

اوس نے یہان بہی نہین لالہ کی سوا کچھ اگتا
داغدار فلکا تیری یون گیا مدفن سمجھا

مستی مکر جو تو آیا ہوئی مجلس حیران
ہر کوئی لب کو تری غنچہ سوسن سمجھا

بیٹھا جس خاک پہ جیون نقش قدم پھر نہ اوٹھا
یاس حیرت زدہ اپنا وہی مسکن سمجھا

تپ ولی صبح رات کو کہلی ہی یار آتش کا
کری ہی کام فرش قاقم و سنجاب آتش کا

پلٹتی رہتی ہی آہ آتشین ہی سینہ وہ لب تک
بنایا تو نی ای ضبط فغان جلاب آتش کا

دل سوزان کی آگ آنسوون نے اور بہڑکا
ترقی بخش ہی وہ عین صفت آب آتش کا

بتان شعلہ رو کی عشق نی نوبت پہونچائی
کہ تشکیل کبریت نی لگا داب آتش کا

ید بیضا ہی کہتا یار نی آتش ہوئی اثر کا
کیا شب جس نی روشن مہتاب آتش کا

دل آہنک سینہ سوزان بہی آتش میں مقابل رہی ہم
ہی اکسیر محبت سے طرفہ سیماب آتش کا

تذلل اوس شمع رو سی یاس جان کا خطرہ ہو
کری ہی خوف کب پروانہ بیتاب آتش کا

عشق خوبان آتشین رو کا — دلکو ہونگی ہی جسطرح لو کا
تجھ سی عیار و ہوشیار کی تین — دل نہ دینا تہا مین بہت چوکا
دیکھو ہر چاند رات میری نیاز — مین ہون کشتہ ہلال ابرو کا
کیا کری اوسکو معجز عیسی — جوکہ مارا ہو چشم جادو کا
مین نہونگا تمہارا دامنگیر — داغ مت دہو و میری لوہو کا
گفتگو مین مقابلا کیا ہے — ان رقیبان زشت بدخو کا

پاس وی سب تو سگ ہین کیا حاصل
ان سی اس مین ہین اور تو تو کا

نہ چہرہ ہاتھ مین نہ وہ جام رہگیا — ہی کی سبب سی دونونکا یان نام رہگیا
اوس زلف و رخکو دیکھی شب و روز چشم تر — رونا ہی ہمین سحر و شام رہگیا
اصلاح خط کو آیا تہا پر اونکی دیکھکر — حیران مثال آئینہ حجام رہگیا
دانتون سی آجتک لب حسرت ہین کاٹتا — ہونٹون تک آکی اونکی جو دشنام رہگیا

آمادہ سیر باغ کا وہ گل ہوا تو پاس
پر پھر ہوئین سنکی مرا نام رہگیا

چین ابرو قاتل سی نکل جاتی تہی اچھا — ہی رست کہ تلوار سی بل جاتی تہی اچہا

خطرا ہی سی ہی مجہی اس شیشۂ دل کا — ای عشق تری کج سی گل جای تو اچہا

تا بازوی قاتل کو نہو رنج قضا کا — اس حلق پہ تیغ اوسکی جو گل جای تو اچہا

تیری ہی تجلی نہو جب خانۂ دل مین — آگ اسمین لگی اور یہ جل جای تو اچہا

ابرو سی اشارہ ہی نکرو بزم مین ورنہ — تلوار بہم لوگو مین چل جای تو اچہا

نفرت ہی سیہ صورت ہی وسی گو خدایا — اب شکل ہی کچہ اپنی بدل جای تو اچہا

ہین قدر شناس سخن ای یاس نصیر اب
خدمت مین جو انکی یہ غزل جای تو اچہا

رکہتی نہ فرش گل سی جو تہی سیر باغ پا — صحرای گرم عشق مین انکی ہین داغ پا

ایمان کا نور گور کی جانیکو ہی ضرور — ایسی اندہیری گہر مین کہہ ہی چراغ پا

پہلی قدم پہ ہانہ اوٹہا تا سری بیابان — اس دشت عاشقی مین کہہ تا مساغ پا

دوی خوشی کہ تنگی دنیا کی ہاتہہ سی — پہیلا کی سوتی قبر مین جو با فراغ پا

آوازہ جرس نہ نقش قدم ہی پا — کیونکر یہ کہون مین کہ ہین گہر بی چراغ پا

افتادگان جہان کو ای یاس وف کیا
شبہ نیر چرخ سفلہ اگر ہو چراغ پا

یہ زیبا تہا کہ تو جب راہ چلتا — جلو مین تیری مہر و ماہ چلتا

طریق وصل اگر ہو تا دم تیغ
مین تو بہی سر کی بہل و اللہ چلتا
نہین کوئی طریق پرخطر ہین
کسی کو لی لئی ہمراہ چلتا
ولی راہِ عدم کیا پرخطر ہے
کہی اکلا کدا و شاہ چلتا

تر و خشک اپنا بحر و بر سمجھتے
جو پاس اودہر اشک و آہ چلتا

ٹپکتا تہا ابر جو منہہ میری چشم پر آب کا
دیکھی تہی برق رنگ میں کے اضطراب کا
یا ہر ہوے گناہ ہمارے شمار سے
کچھہ سوچ اب نہین ہمین اپنی حساب کا
ابر تنک ہوے سایہ فگن جیسی ماہ پر
دیکھا گل اونکی مونہہ پہ جیا لم نقاب کا
اوس طفل کی ہی چال کیا خانہ خراب قلوب
بیخو ستے چلی ہی ایک شیخ و شاب کا

دریای اشک پاس ہی اچشم سی روان
آیا جو ذکر راسخ غفران مآب کا

جو معرکہ مین وہ سرگرم امتحان ہوتا
تو پہلی سر ہمارا ان پر سنان ہوتا
ہی ضبط گریہ گرنہ ابر بہت ہوتا
جو کاروان مرے پاس اشک کا روان ہوتا
عذاب قبر کی ہرگز نہ بیکلی ہوتے
وہ سرو گر مری مرقد پہ گلفشان ہوتا
تم اپنی تیر کا مجھکو ہدف بنائی کاش
تو کیا بگڑتا مرا نام او نشان ہوتا

سبک ہوتا جو مین خلق مین بدلت و عشق
تمہاری خاطر نازک پہ کیون گران ہوتا
تمہاری زلفِ معنبر کا ہنر نگر تا وصف
بدن پہ نافہ کی ہر مو اگر زبان ہوتا

ہر ایک امر کو تقدیر سی تعلق ہی
نکہ تو یاس چنین ہوتا او چنان ہوتا

رکن گر میو نکی ساتہ وہ سینہ سی اگ گیا
دل تہا بجہا سو شمع صفت یان پگہل گیا
سب چاہتی ہین یہہ کہ مرا ساتہ چہوڑ دین
دل ہی گیا تو مجہسی وہ ہو کر الگ گیا
کیا تہا کہ فصد لیلی ہوا او نکلی خون قیس
یا آنکہ اوسکی کہولنی کو لی نیز رگ گیا
از خود ہمارے دل پہ ہوا نقش نام یار
کب کہودنیکو پاس کسی پہ نگ گیا
والبتہ اپنی دم سی کا سب کچہ جو سمجہو
جسوقت مین کہ آپ گئی یا انبہی جگ گیا
بجلی کی کوند تہی کہ نظر آئی اسطرف
یا آنکہ یار کا فرس تیز تگ گیا

موقوف یاس اب ہوئی دربانی رقیب
اوس جا سی شکر ہی کہ وہ ناپاک سگ گیا

مژدہ میری تئین یہ ارض و سما سی آیا
لی ترا ماہ رہِ مہر و وفا سی آیا
آیا قاصد ہی جو یہ لایا ہی ترا پیغام
یا کہ ہدہد بمثل شہر سبا سے آیا
مجہہ ہوا خواہ تک اوس گل کا انہی پیغام
صبح بار ہی مدد باد صبا سی آیا

کبھی شاد ہوئی نہ ہر گز وہ سر انجام ہوا
کام جو کچھ کہ تیری در کی گدائی سی آیا

میری آنکھون مین نظر آئی سراسر اکسیر
سرمۂ چشم ہم تیری خاکِ کفِ پا سی آیا

لی ہی لین مینی تو خوش ہو کی بلائین جو کے
رنج غیرون کی نہین میری بلا سی آیا

لطف لی اوسکی کیا دل کو بامید تو
یاس جب مجکو ہر اس اپنی خطا سی آیا

ہان قدرتِ خالق سی تو کیا ہو نہین سکتا
پر تجھ سا تو بت نامِ خدا ہو نہین سکتا

اوس کاکلِ پیچان مین ہا دل سو رہا ہے
اس دامِ بلا سی تو رہا ہو نہین سکتا

تیغ اونکی جو گویا ہی بان شخصِ قضا کے
حق اوسکا تو گردن سے ادا ہو نہین سکتا

ہوئی نہ قرار اونکو جو تو صبر کری تک
پر کیا کہین یہ تجھسی لا ہو نہین سکتا

مطرب نچہ رکھتا ہی جو حسن نکین وہ
کچھ بزم مین بے اوسکی مزا ہو نہین سکتا

گیسو کے ہے از چین ہی واں آہوی چین سے
ہمسر سر مو مشکِ خطا ہو نہین سکتا

ہی لالۂ بان شرح مین رنگِ کفِ پا کے
سرسبز یہان رنگِ حنا ہو نہین سکتا

اک رتبۂ عالی ہی تیرے در کی گدائی
گر شاہ بھی ہو وان کا گدا ہو نہین سکتا

ہی غنچۂ دل یاس کا مت چھیڑ اسی تو
وا تجھسی تو ای بادِ صبا ہو نہین سکتا

دامن گیا چہٹ ہاتہہ سے کس شنگ پسر کا
دن رات جو مشغول ہو نہین چارہ گر کا

کالی کا ہی مو اسمین نہین فرق سر مو
موباف نہین چوٹی مین اونکی یہ زر کا

ہی ہچکی لی بیمار کہین چل بسا شاید
سینہ مین ہے شور ہی اک نوحہ گر کا

پڑہتا تہا اسی شعر ملمع کو عزیز ایک
اس مصر مین عاشق جو ہی اس شنگ پسر کا

ای آب رخ حسن بہ چاہِ زقن تو
ما کان ملک یوسف فی الحسن نظر کا

کچہ رات ہی تہی تب سے مین اوس گل کی ہوا مین
ہون منتظر ای یاس نسیم سحری کا

بر مین جب آئی گلعذار اپنا
جائی تب دل سی خار خار اپنا

مین جو تیری نگہ کا کشتہ تہا
خاک تو دا بنا مزار اپنا

لالہ و گل سی ہو گیا فارغ
دل ہوا جب سی داغدار اپنا

میری گلدوسی اوسکو کیا نسبت
منہ تو دیکہی بہلا بہار اپنا

دہیان مین کاکل پریشان کے
کیا بیان سے کیجیے انتشار اپنا

کر گذرتی جو جیبین تہا صد حیف
نہوا اون تلک گذار اپنا

منتین اونکی کین تمہاری لئے
بات کرنا تہا جن سی عار اپنا

ہای نکلی وہ دشمن جانی
جنکو جانا تہا دوستدار اپنا

اونکا اشعار ہی وگرنہ یاس
شعرگوئی نہیں شعار اپنا

فرد

رتبا مین کہون کیا تری نازک بدنی کا ۔ ہی حکم رگ گل کو بہی برچہی کی انی کا

ولہ

کعبہ سی ہین عازم ہون سرکوئی بتانکا ۔ درپیش سفر مجکو کہانسی ہی کہانکا
اس غم مین اگر شاجو کری سوز نہانکا ۔ جون شمع سزاوار ہی وہ قطع زبانکا
شاید کہ قریب آئی ہین ایام بہاران ۔ کچہ اور ہی بلبل کی ابہ انداز فغانکا
سودائی ہین اس زلف سیہ ہو کا جسسی ۔ خاطر سی گیا وسوسہ ہر سود و زیانکا
شبنم رہی جیون کاسۂ نرگس مین بعینہ ۔ ہی طور اس آنسو بہری چشم نگرانکا
اغلب ہی زیارتگہ قمری مری خاک ۔ وارفتہ ہون اس باغمین اک سرو رواکا
جس حسن کی اعجاز سی شق جرم قمر ہو ۔ ہی ماہ کو حکم اسکی مقابل مین کتانکا

نالان ہی زمانا مری فریاد سی ہی یاس
مرجاؤن تو جاتا رہی آشوب جہانکا

عیسی ہی تنگ مزاج میرا ۔ کچہ سوچ کی کر علاج میرا

موقوف کرو علاج میرا | کچھ طور برا ہی آج میرا
ہاموں کا ہوں شاہ جوں بگولا | ہی خاک ہی تخت و تاج میرا
نیساں سی ہمارا دیدۂ تر | کہتا ہی کہ دی خراج میرا
اک پیرِ مغاں نی دختِ رز سی | شب کر دیا ازدواج میرا
ہوں ملکِ فنا کا زرِ مسکوک | گویاں نہوا رواج میرا

ای یاس طریقِ صبر سی پانوں
پھیلاے نہ احتیاج میرا

ردیف التاء

تک سینہ میں اپنی تو چبھا خارِ محبت | پھر دیکھ تو کیا پھولی ہی گلزارِ محبت
سودائی سا پھرتا ہوں میں سر دینی پھرتا | ہی دم سی مگر گرمیِ بازارِ محبت
کرتا نہیں ہے سود میں تجھ تو نکو سودے | سمجھے یہ مزا ہو جو دل افکارِ محبت
رونی لگا دیکھ اوسکی تئیں عیسیٰ مریم | دم توڑنی جس دم لگا بیمارِ محبت
کیا کہی پریشانی و سرگشتگی اپنی | اوس زلف سی مجکو ہی سروکارِ محبت
نقصان ہے کمال اسمیں کہتی ہیں خردمند | سودا ہی اوسی ہو جو خریدارِ محبت
پانی نہو جبتک دلِ خوں گشتۂ عاشق | کھلتا ہی نہیں عقدۂ دشوارِ محبت

کیا قید ہی جس سی کہ ہا ہمین مطلق
مرنی پہ بہی چہوٹا نہ گرفتارِ محبت

سر اپنا کیا پاس نی اوس تیغ کو تسلیم
باری یہ ادا اوس سی ہوا بارِ محبت

ردیف الحاء

یارِ خط و رخسار کا جانان مین ہی صبح
میری نظر مین سیرِ گل و ریحان مین ہی صبح

آیا جو نظر صندلِ پیشانیٔ جانان
جانا ہی مین کہ گلستان مین ہی صبح

یان چاک ہوا مثل سحر جیبِ زلیخا
یوسف کو جو وان شبِ زندان مین ہوئی صبح

کیفیتِ سیہ روزیٔ شبِ ہجر کی اوس سے
جس سے کہ تئین صحبتِ زندان مین ہوئی صبح

بیچان تہا خیال اونکی گذر ان کا سر مین
شب اپنے جو یون خوابِ پریشان مین ہوئی صبح

شب شغل مین آہ شرر افشانی کی جو کاٹے
میری تئین گویا کہ چراغان مین ہوئی صبح

اوسی پاس قیمت سکو ہوا روزِ قیامت
اوس شمع کو جب سیرِ شبستان مین ہوئی صبح

شب جو یاد آ کیسی کی زلف الجہانیکی طرح
چاک دل مین سیکڑون ہین آج شانی کی طرح

دیکہہ مجکو ہین جہان ابرو کی اشاری غیر سا
صاف تو ہی میان تلوار چہپانی کی طرح

اس خطِ بند شکر کی ہی سبب گر دشمن
آپ لئی باندہی قضا سیر ہر جانی کی طرح

جب کبھی آتی ہو لاتی ہو قیامت کو بھی ساتھ | فتنونکی پاس کچھ بھی ہی آپکی طرح

کیا کرین یاس کہان لیجائین اسکو ہائین
کچھ ٹہرتی ہی نہین سن دل کی ٹہرانیکی طرح

ردیف الرا

عشق نکلا جو فوج غم لیکر | نالی آگے ہوئی علم لیکر
نوح کہنی لگا خدا حافظ | ہم جو ہین آئی چشم نم لیکر
اوسکی صورت کہنچی مانی سے | رہ گیا ہاتھ مین قلم لیکر
دل پرخونکی بس ہی کیفیت | کیا کرونگا مین جام جم لیکر
اب سر زیست ایکدم بھی نہین | بیٹھے خنجر دو دم لیکر
خوف افشا کا ہو تو بوسۂ رخ | دیجئے قرآن کی قسم لیکر

یاس دل دیکے عشق مول لیا
کیسا سستا ہی اسکو ہم لیکر

[illegible] طوق بالی ہین بلکہ ہلال رجا [illegible] | آئین نکر دیا رخ [illegible] ہلال [illegible]
[illegible] | [illegible] جا [illegible] ہلال [illegible]
[illegible] بیٹھ [illegible] دیکھی [illegible] | [illegible] ہلال [illegible]

رخش اوسکا مرتبہ مین فلک سے بہی چند
رکہتا ہی نعلونسی وہ لگا کے ہلال چار

دو چوڑیان وہ نگر ہیچ اوس ہمہ شب پہنین
وقت سحر تہی بر سر بستر ہلال چار

تا لک غور سے کر جو دیکہو تو پلکونسی وہی دیکہا
اوس شوخ کی دو چشم فسونگر ہلال چار

بعد از ضمیر کوشش فکر بلند سی
مجکو بہی پاس آئی میسر ہلال چار

خون رو کی بہای قاصد یار
کرتا ہون حنای قاصد یار

جان بلب آ رہ کا ہی قصد
ہو جای فدای قاصد یار

رونی لگی خلق یہن جو رویا
سر رکہ کی بہای قاصد یار

کیا جانی کہ رو رو کہتا کیا پاس
جاتا تہا قفای قاصد یار

ردیف الزای

ماہ و خور اوسکی نہین سے غنکی مقابل ہرگز
حق تو یہ ہی نہین گل تکیونکی قابل ہرگز

نہوا سبز کبہی گریہ سی کشت امید
دانہ اشک کا دیکہا نہین حاصل ہرگز

سنتی ہی ہان آئی بہار اور کہلی غنچہ و گل
ہم اسیرونکا ولی [illegible] دل ہرگز

دیکہنی آنکہونسی کبہی گل کی جو حسرت
سنتی کانونسی وا غنچہ دل ہرگز

ضعف سے موبن ہلا رہی مجنونکو تری
اوسکو پہنیاتی کوئی طوق و سلاسل ہرگز

ناصحا تو جو یہ کہتا ہی مجھے ای نادان
مت ہو خوبانکی قد پست کا مائل ہرگز

کیجئی نظارہ تو موقوف ہی کیا کیجی
دل سی جاتی نہین وہ شکل و شمائل ہرگز

ہاتھ ملتی رہی یہ ہاتھ ہمارا ہیہات
نہوا یار کی گردن مین حمائل ہرگز

عشق کی راہ مین جب تک نہو جی کا نقصان
یاس تب تک نہین ہوتا کوئی کامل ہرگز

جلوہ گر ہی تھا وہ آئینہ رخسار ہنوز
سب ہون حیرتی جلوہ دیدار ہنوز

ہمنے اوس سروکو دیکھا تہا خرامان اکدن
پہرتی آنکھون مین ہی وہ خوبی رفتار ہنوز

باوجودیکہ کیا خون دو عالم تسپر
مائل قتل ہی وہ ابروئے خمدار ہنوز

ای صبا میرا غبار انکی گلی تک پہنچا
ہوگئی خاک پہ مین انکی ہوادار ہنوز

شور محشر ہوا برپا یہ قیامت دیکھو
مست وہ چشم سیہ کا ہوتا نہین ہشیار ہنوز

قید ہی عشق کی واقف تہا کوئی بیہودہ
یاس ان لفظونکا سبب ہی گرفتار ہنوز

ردیف السین

اسکی خلوت تک گذر کیا ہی ہمین سائلکو بس
جسکی در کی ہو شاہونکو گدائی کی ہوس

نہ ہستی سی نکلنی کی تمنا کیا کرین
دل ہی یا قید کی کوئی پوچھی رہائی کی ہوس

ارتباط شمع سی روشن ہی پروانہ کا حال
کیا کرے کوئی کسی سی آشنائی کی ہوس

کرد پابست جنھون نی پیرہن اپنا قبا
دل مین تک آئی جو اپنی میرزائی کی ہوس

شیوہ اپنا خاکساری کر بعکس آئینہ
ہی اگر آئینہ دل کو صفائی کی ہوس

پہلے کر خاموشی سن رخواہش تو
کیجیو تب دل مین اپنے پیشوائی کی ہوس

راہ بتلاتا ہی ہم بندونکو بھی بطرز حق
تا ہی گمراہ کو بھی ہی رہنمائی کی ہوس

نزع مین بھی پاس جان لب تھا اپنا آ
اسکو بھی جو بوسہ دست حنائی کی ہوس

ردیف الشین المعجمہ

ہے دل کو بھی کسکی زلف دوتا کی خواہش
اس مرغ کو ہوئی ہی دام بلا کی خواہش

ہین ان چشم کی ناز و ادا کی خواہش
بندہ کا بس چلی کیا جو کچھ خدا کی خواہش

رہتی نہین ہی اپنا مطلب کی کچھ ہمیشہ
اس آسمان کیجی کس دعا کی خواہش

جیون نقش پا ہیں آنکھو نہین اٹھا تو ان سی
ہے کچھ بھی ہاتھ عشق زور آزما کی خواہش

دل لگی دردی کچھ ایسی لگ گیا ہی
اسو اسطی نہین ہی ہمکو دوا کی خواہش

پی پیا لباس پانی مین ہی ہم
حسرت نہ پیرہن نہ کچھ قبا کی خواہش

دیوار کا تمہاری سایا ہوئی قسمت — تک شل بیٹھ جو میری ظل ہما کی خواہش

ای یاس دل ہمارا ایک معدن فنا ہی
خوبانکو کاش ہوتی جنس فنا کی خواہش

ردیف الصاد

ہماری تئیں تو کیا کچھ تھا دوستان اخلاص — کہاں وہ رابطہ اب رہ وہ کہاں اخلاص

وہ فاتحہ کو بھی آئی نہ میری بعد مرگ — غلط تھا اونسی جو رکھتا تھا بیں گمان اخلاص

طبیب جو میرے دوا سے کیوں کی ہی تجویز — رکھی ہی درد سے میرا دل نہان اخلاص

ارادہ نہیں تو کیا کچھ کسی سے حق میں — مگر بھی ہی وہ تسلی سی تبان اخلاص

مرید شیخ کو کب وہ خلوص شیخ بھی ہی — رکھیں ہیں پیر مغان جو میکشان اخلاص

ہوئی ہی ہمسی دل آزردہ بلکہ دشمن جان — بدل ہی تجھسی راوت ہی بیگان اخلاص

فریب جا کر تیغو نکا بیٹھ لو سے — اور اس طرح سے بھی عاشق کا رائگان اخلاص

پتنگ نے نہ کیا شکوہ کو مو اجل کے — رکھے تھا شمع سے کیا جتی بی زبان اخلاص

بدل ہوا بعد اوس فلک گردش سے — ہم جو کہتی تھی ای یاس دوستان اخلاص

من ردیف الطاء

تا ہو ہمکو یار کی زلف دوتا سی ربط — پیدا کیا ہی ہمنی نسیم صبا سی ربط

ردیف الکاف

دلکو جلا کی لی کسی تدبیر سی نمک
پر مانگ مت وزیر سی یا میر سی نمک

رخ پر کچہ او خط کی ہی تاثیر سی نمک
صفحہ پہ جیون ہو خوبی تحریر سی نمک

دیکھا جو کل مرقع خوبان روزگار
تھا او سمین یار تیرے ہی تصویر سی نمک

شیرین لبو منین تیری ملاحت کا شور ہے
سچ ہی کہ فوق ہی شکر و شیر سی نمک

مطبخ سی جنکی سیر تھی خلق اونکو اب
نان پر نہین ہی شومی تقدیر سی نمک

گردون نے دونان نہ دیا تو کیا دریغ
مجہ غم خور جفا کش دلگیر سی نمک

ابرو کی بیلی رخکی ملاحت سی کام ہی
ہی تیز میری قتل مین شمشیر سی نمک

ہوتا ہی رشک کان نمک گوش سامعین
برسی ہی سقدر مری تقریر سی نمک

دیکھون ہون خواب مین جو وہ رخسار ملیح
پاتا ہی میر خواب کے تعبیر سی نمک

خواہان نہین ہی مرہم قلب زخم دوست
مرغوب تب ہی مجکو تو اکسیر سی نمک

پاتا ہون زخم پاکا مزہ مین اسیر عشق
رکہ اکرون ہون اسلئی زنجیر سی نمک

بیشک ہزار رنگ شکر سی ہی بیش قدر
خردل کی وزن گر ملی توقیر سی نمک

تجہ بن مشاعرہ کا مزا کچہ نہین ہے پاس
خوانِ سخن پہ ہی تری تقریر سی نمک

ردیف اللام

اونچا ہو نہ کیسی نہایت مکانِ دل
ہی جزم یہ کہ کسر کری رفع شانِ دل

طبع آزمائی اونکی گر بسر امتحانِ دل
پایا نجای پھر کہین نام و نشانِ دل

جا اٹکا اونکی زلف مسلسل مین بالیقین
سینہ مین اب نہین سر مو بھی گمانِ دل

مت بوسہ رکاب سی بندہ کو کہینچ باز
جاتی رہی ہی ہاتہ سی صاحب عنانِ دل

اللہ ری یہ مکر تمہار او سادگی
اسطور سی تو آئی ہی نوبت بجانِ دل

یعنی کہ پوچھتی ہو تجاہل سی ماجرا
باآنکہ جانتی ہو ہمہ راز نہانِ دل

اٹھہ جا ہی چین جی سی تیری قصہ مختصر
کہتی جو بیٹھون تمکو مین داستانِ دل

آویزہ وار لٹکی ہین کیا عاشقان سے
اوسکی گوش مین جو حلقہ بگوشی کی کانِ دل

رکھتی ہو قصد طوف حرم کس امید پر
سوچو تو پاس کعبہ سی ارفع ہی شانِ دل

ردیف المیم

سوزان ہین اشکبار ہین ہم
محفل مین شمع وار ہین ہم

ملنی سی کسیکی تمکو مجبور
روتی بی اختیار ہین ہم

چشم عالم کی توتیا ہین
کسکی در کی غبار ہین ہم

جنکی خاطر سبک ہوی آہ	انکی خاطر کے بار ہین ہم
اگر دیکھو تو کثرت داغ	سرسی پاتک بہار ہین ہم
وی تو دشمن ہوی پر اونکے	ویسہی دوستدار ہین ہم

اب یان طرز سخن مین ای یاس
راسخ کے یادگار ہین ہم

سنتی قاصد سے نہ تھی اپیغام تمام	فرط شادی سے کیا اتنی ہین بس کا تمام
بند سینہ کی کھلی باز و رہی پر اپنی بند سے	فصل گل کی ہوا سے نکسی باہم تمام
بال اڑنہ ہی کبھی پر کتری کبھی قید کیا	جور صیاد کی جہیر ہوی اقسام تمام
دل مین بیٹھا ہی خیال رخ و زلف جانان	اپنی ہوتی ہی اسی مین سحر و شام تمام
آدھے پیمانہ مین کرتا رہا مستی سب کے	مجھ تنگ ظرف سے لیکا ہی پیا جام تمام

بیٹھنا خاک پہ اور تخت پہ یکسان ہے یاس
حرص او کی تہ جا جو دل سی تو ہو آرام تمام

ردیف النون

کرے جو جنگجو گر جنگ کے تدبیر یا تیغ نہین	سپر گرداب ہے اور موج ہو شمشیر یا نہین
پیتا تھا شور دریا مین بسا حل تیق نالی تھی	ڈوبا یا جب سے تیر عشق کی بی تقصیر یا نہین

جو آیا بحر ہستی میں عدم کی ہو پہنچا ساحل تک
زباں موج کرتی ہی یہی تقریر پانی مین

دل سنگین سے تیری ہوا کینہ کب آشکار
مٹا دی نقش تیہر کا کماں تاثیر پانی مین

ترا مجنوں جو جا ڈوبا ہی غیرت سے لیلی
تہ ہو کر اٹھی قاو موج ہنوز زنجیر پانی مین

گئی چشم سفید ایک پل مین اشک سے جدائی
تباہی کشتی کاغذ ہوئی تاخیر پانی مین

وہ آتش ہو مری تا کہ جوشش بحر غیرت سے
جلاتا ہی کبھی یا پھینکتا ہی تیر پانی مین

تری لبر لکھی نقش امید ایسا کیا مشکل
سطور موج جس صانع نی کی تحریر پانی مین

یہ دختر رز سے میر اگر کہیا م شیشہ مین
کہ فصل گل ہی مگر آب مقام شیشہ مین

مگر ہی شیشہ سا مین کوئی مست کی عقلت کا
کہ جسکا لیتا ہی چرخ انتقام شیشی مین

ہوا ہی فر مین لازم ہی بہر زیرش می
کہ ہووے دختر رز کو زکام شیشی مین

نہیں ہی موج وہی مینا مین یہ حباب شراب
سمایا بادی کی فسون سے جام شیشی مین

نہ سمجھو قلقل مینا اسی ہی دختر رز
کسی مسیح سے بھی مگر ہمکلام شیشی مین

عجب نہیں ہی کبھی ہوئی قیمت جلا کے خاک
جو ساقی دی مجھے وہ آب جام شیشی مین

ہی اسکا سب کوئی عابد کہ دست سے سیا
کری ہی می بھی رکوع و قیام شیشی مین

یہ ہی محال کہ مینا ہو داخل مینا
رہی ہی پیر دل مستان مدام شیشی مین

نظارۂ دہن و زلف کا مزا کیا پاس
نہین ہو سامنی گر میم و لام شیشی مین

مر جاؤن جینے کی تمنا نکرون مین / منت کشی خضر و مسیحا نکرون مین
ہین آنکھین مری بند تصور مین کسی کی / یوسف بہی جو آوی تو شوو ا نکرون مین
پروانگی اوس شمع کی گر ہو تو بلون جا / پروانہ صفت جانی سی پروا نکرون مین
اب تکبیر کرم سی مجھی اتنی ہی تمنا / دنیا مین کسی شی کی تمنا نکرون مین
جنت مین سر او بنکا فرہ جہونگا کیونکر / گر نوش یہان جرعہ صہبا نکرون مین
ہی جی مین کہ جا بیٹھون کہین چھوڑ کے علایق / ایذا مین تعلق کی اوٹھایا نکرون مین
اک عمر کی بیداد نکا مری پاس تقاضا / آیا ہی کبھو اوس کی جو جی مین جا یا نکرون مین
اوس لعل کا تہا ہی تماشا عوض جان / سودائی ہون گر اسقدر بھی سودا نکرون مین

ہی حکم کہ دلبر ہو کسی طرح کا صدمہ
پر پاس لب شکوہ ہلا یا نکرون مین

سیر گلشن سی بافراغ ہون مین / ہمہ تن یعنی داغ داغ ہون مین
سر مین شور جنون و دل مین طپش / طرفہ رکھتا دل و دماغ ہون مین
کہو یا جاتا ہون دل جسکو سو با / کسکا یون دے بی سراغ ہون مین

وجہ رونق ہون دیر و کعبہ کا | بادل سوختہ چراغ ہون مین

پہونچون اوس تک تو پاس کیا کرون
لیک پاتا نہین مسلغ ہون مین

وہ خدنگ مژہ ہی پیام اجل کیسی وک کا جسمین اثر ہی نہین
یہ کہا ہی کسی نی سو راست کہا ہی کہ تیر قضا کی سپر ہی نہین
کیا خلق خدانی جو نوع بشر تو دل اوسکا بنایا ہے عشق کا گھر
نہو عشق کا قلب مین جسکی اثر وہ ہماری نظر مین بشر ہی نہین
مین ہما نہین ذلیل سا کیون پہرون مین سبک بہلا انکھون مین کیچ نہ نہون
مین نگہ سی خلق کی کیون نگرون مری حال پہ یکو نظر ہی نہین
نہین خوف و خطر کا ہی اسمین نشان مجہ ندی آنکہ چلی گئی خلق جہان
کوئی سوچ کی خوب جب دیکھی یہان تو عدم کا سا کوئی سفر ہی نہین
مری قتل پہ باندہی کمر ہین سدا نہین مانتی وہ تو کسی کا کہا
انہین خوف دلائی کسکا بہلا کہ بتونکو خدا کا تو ڈر ہی نہین
یہان کٹتا ہی تیغ جفا سی گلا یہان تیر ہی لاکہون کہین تیر بلا
یہ رقیب سے کہہ و کہ جا تو چلا کہ ترا تو وہ دل و جگر ہی نہین

جو درخت که باغِ جہان مین پلی سبہی اپنی زمانی مین پہولی پہلی
مگر نخلِ امید کا یاس وہ ہی شجر ہی که جسمین ثمر ہی نہین

چلاتا ہی اجل کی مبتلا کو ایک پل ہستی مین
غرض وہ پہیر دیتا ہی قضا کو ایک پل ہی مین

خدا دیوی پناہ اوس بہت ترسان کی زمانہ سے
کہ کر دیتا ہی ترسا یا رسا کو ایک پل ہی مین

نہین جو اہلِ ہوس لبِ نازک کی بوسہ کو ترستے
کیا ہی جور اونکی پشتِ پا کو ایک پل ہی مین

کبہو اونکا ہوا لب جو منی سی سخت نادم ہون
مین تسلیم کرکی لعلِ بی بہا کو ایک پل ہی مین

تمنا اور کچہ اوسکی نہ تہی کس وجہ سو منہ پہیرا
پہونچتا پاس اپنی مدعا کو ایک پل ہی مین

زلفِ پیچان کو سمجہی وہ کاٹنی والی ناگن
تاب جسکی سرِ مولا وی کالی ناگن

پند ناصح سنی کاکل کا گیا دل سی خیال
اوسکی افسون نی نہ اس گہر سی نکالی ناگن

زلف بل کہاے تمہاری سی وہ پر زہر
جسکے آگے ہی بس ایک کینچلی ناگن

سانپ سا لوٹ گیا چہاتی پہ جب تہی جو بغل
گردنِ غیر مین وہ بس لٹک کی ڈالی ناگن

چہوڑ کاکل کا خیال اونکی گرنہ ای یاس
مار ڈالی گی جو یہ تو نی ہی پالی ناگن

جوشِ سیرِ شک سی بہو نہ چشمِ پر آب مین
آیا فسون عشق سی دریا حباب مین

بل منتی کی زلف کو چھوڑا ہی الامان
افعی کو لای کس لیی تم پیچ و تاب مین

دل مین وہ آگ ہی کہ جلتا ہون رات دن
اس ہجر کی فراق سی ہین اشک آب مین

کیفیت اہل درد کو پیدا ہی دوسری
ساقی کی چشم مست ہی بزم شراب مین

دل نسخہ عجیب ہی تو کر اسی کی سیر
مطلب ہر ایک علم کی ہین اس کتاب مین

کیا جانون یاس کو ہی ان پر اوس لگی ہین آج
بسمل سا کوی خاک پہ تھا اضطراب مین

اعجاز عیسوی سی توقع بریدہ ہون
جادوی چشم یار کا آزار دیدہ ہون

وضع جہان نفرت دل کا معاملا
یان تک کھنچا کہ آپ سی بھی اب کشیدہ ہون

تریاق یا فسون سر مو ہو مفید یان
اوس کاکل سیاہ کا افعی گزیدہ ہون

بزم جہان مین سوختہ رو ہون برنگ شمع
جس دن سی میری آنکھ کھلی آب دیدہ ہون

ہر داغ تازہ کہتا ہی سمجھو مجھی نہ داغ
بستان عشق کا ہین گل نو دمیدہ ہون

اک غنچہ پیرہن ہوا ہین بشکل گل
ہر صبح اس چمن مین گریبان دریدہ ہون

تا ز نگاہ یار سی ہوی رفوی زخم
مجروح خنجر مژہ صف کشیدہ ہون

بسمل صفت تپتا ہون آہ مر اب کہان
صید نگاہ ناز غزال رمیدہ ہون

روتی کی جا ہی یاس تری افتادگی مری

حسرت بہری نگاہ کا اشک چکیدہ ہون

سر مین خیال کاکلِ جانان ہی اندنون
خاطر ہمارے سخت پریشان ہی اندنون

بس محوِ حسن آئینہ رویان ہی اندنون
یک طرفہ حالِ دیدۂ حیران ہی اندنون

شوخی سی تنگ پانکی تو لب و نکابی سخن
وجہ کسادِ لعلِ بدخشان ہی اندنون

شاید قریب فصلِ گل آئی کہ باغ مین
بلبل ہزار رنگ سے نالان ہی اندنون

ہر مو مرا ہی آتشِ ہجران سے شعلہ زن
قد اپنا رشکِ سرو چراغان ہی اندنون

جو تیر اونکا سیمین لگا وو ہین بگہیا
پہلو ہمارا آہ نیستان سے اندنون

از بس بہرا ہی اسمین خیالِ پری رخان
دل میرا ہی رشکِ پرستان ہی اندنون

نہین ہی فرش ستی تا عرش کچہ سوا سخن
یہ بات سمجھی کوئی ہو آشنای سخن

سخن بجا کہ اسمین نہین ہی جای سخن
کہان جاوی ولی ہاتہ سی جای سخن

زبان تک آئی کیون ملمین جسی سمجھا سخن
در سخن ہی بانی رو دل سرای سخن

وہ سر تو بوج سراسر ہی سر سبیری مغز
کہ جسمین کیسر مو بہی نہو ہوای سخن

یہ ہفت بحر اگر ہی قلم ہون صرف مداد
نہ ایک حرف ہو تحریر ماجرای سخن

اوسیکو سلطنتِ بے زوال ہو حاصل
جہانمین سایہ فگن جسپہ ہو ہمای سخن

سخن ہی کے کہ ازل سے ہی تا ابد باقی
نہ ہو وجود سخن تو نہ ہی بقای سخن

زبان نغمہ حق ہی کہ دی حق نی بہر حق گوئی
رہی جا ہی سخن لب پہ آئی ایسا ای سخن

ہو غنچہ ساں اوسے ہی صحن چمن ہی دل تنگی
کرے جو سیر فضاے طرب فزاے سخن

ق
دو کون وسکا تو بیاں نہ ہو نہیں سکتا
وہ کون ہی جو دلیل مثال ہمای سخن

سوے اہل سخن جنکی پاس امید نہیں
گئی جو دیتی بہا ہی سخن تہی ہای سخن

دل لگا اوس بت کافر سے خدا جانے ادہر ہی کہ نہیں
آہ اوس میں ہی جگر سوز کے اثر ہی کہ نہیں

جلوہ گر وہ گل نو رستہ ہی جس گلشن میں
ہای کیا جانوں صبا کا بہی گذر ہی کہ نہیں

ذرا خورشید درخشاں سے مری پوچھے کوئی
عاشقوں کی شب ہجراں کی سحر ہی کہ نہیں

باغ میں وہ بہی آیا ہی بستی پوشاک
تجکو اے عاشق وارفتہ خبر ہی کہ نہیں

سب کے امید تو بر لائی ہو دیدار سے تم
پاس کے حال پہ بہی تمکو نظر ہی کہ نہیں

زلف پیچاں کو تری دام بلا کہتی ہین
ایک سر مو نہیں فرق انہیں بیجا کہتی ہین

خون عشاق سے بھی جاگی قیامت برپا
تو حنا پانوں میں اپنی نہ لگا کہتی ہین

وہ بہی نادان ہیں جو کرے ستر محبت ظاہر
واقف راز جو ہوتے ہیں وہ کیا کہتی ہین

پاس امید نرکھو تو بجز ذات علی
ساری مشکل کا وہی عقدہ کشا کہتی ہین

ردیف الواو

ہنستی جلا کی ہین دل اپنی اضطراب کو
یعنی کرین ہین اب نمکین اس کباب کو

کھلتی ہی آنکھ بحر فنا کا ہوا غریق
سو بچو تو عین لطف کی سوجھی حباب کو

دل مین بہت سی نسخی تھی اکسیر عشق کی
تمنی جلا کی خاک کیا اس کتاب کو

دنیا مین کی اوسنی بہشت بریں کی سیر
کھولا ہو جس نی یار کی بند نقاب کو

اے پاس قدردان تھی ہمارے سخن کی وی
کرتی ہین یاد راسخ غفران مآب کو

یہ راہ عشق کیونکر سر ہو سکی عقل کی رہبر ہو
جنون لی سر و پا بیابان تا کہ ہو رہبر ہو

یہ رتبہ کاش مجھکو عشق کی دولت سے میسر ہو
جگر سیراب ہو سکتی داغ کا دل درد کا گھر ہو

تماشائی رہا اب ان اشکوں کی اثر کا مین
مری آنکھون مین اکیس و قطرہ سلک گوہر ہو

خطا ہی قد آتار کی روش لطف سی نسبت
کہان مشک ختن اوس کا کل پیچان کا ہمسر ہو

سے اچھا نہ اچہر کی ہی سی تیغ ہین
لب خاموش ہو مین لکھی وا یہ بات کیونکر ہو

ملا یا تھا کہ ہین ہمکو ... اس صنم کے
وگرنہ کیا تھی الفت مجھسی ہر خ بد اختر ہو

سر عشاق کا معراج کیا اسکی سوا کیا ہو
کہ خون خاک میں غلطاں ہو زیر پای دلبر ہو

انہیں کیا بالش کمخواب فرش گلگلی سے ہو
جنہوں کے واسطے خارا ہو بالین خاک بستر ہو

کریں تقسیم جب تسنیم و کوثر اہل جنت کو
نصیب یاس یا رب ساغر انکا آب خنجر ہو

کیا فائدہ اوس آہ کا جو با اثر نہو
کس کام کا وہ نخل کہ جسمیں ثمر نہو

اوس پاس کیا عجب کہ ذرا نامہ بر نہو
کوچہ میں جسکی پیک صبا کا گذر نہو

منظور اپنی چشم کو ترشح اشک ہے
قطرہ ہماری اشک کا کیونکر گہر نہو

کہتی شب فراق وہی شب ہے ہیں مگر
جس شب کے تا بروز قیامت سحر نہو

قطرات خون ہیں نوک مژگان عاشقان
بیقدر ہی وہ شاخ کہ جو بارور نہو

صندل بھری جبین پہ تری سیہ ابروین
کس جا پہ مرا سبب درد سر نہو

اشک سفید بس ہی رخ زرد پہ بھی
ای یاس پھر ہاتھ میں گو سیم و زر نہو

ساقی جو تو نظر نہیں آتا نہیں مجھکو
یوں بزم سے کل کوئی اٹھاتا نہیں مجھکو

پی سوتی مان مرا ای عیسی مریم
یہ درد تو جاتا نظر آتا نہیں مجھکو

کیونکر طلب بوسہ لب یار سے کیجے
غیرت سے وہ منہ تک بھی لگاتا نہیں مجھکو

جون نقش قدم بیٹھی اوس در پہ جو پائے | ست جائے مگر کوئی اوٹھاتا نہین مجکو

اسلام تو چھوڑا یہ عقدہ نہین کھلتا | راہب جب تو زنار پنہاتا نہین مجکو

کیونکر نہ مجھی بیخبری آہی بھلا یاس
کوئی اوسکی خبر تک بھی سناتا نہین مجکو

خاکسار وئنسی کدورت دل پہ مت لایا کرو | آ دیان کہنی پہ بدگون کی صف جایا کرو

ردیف الہاء

اب رہا یہ مرض عشق دل بیمار کی ساتھ | جی مرجائیگا آخر اسی آزار کی ساتھ

وحہ سیری کی ہی سیر چمن جنت سی | سبزۂ خط کی بہار اوس گل رخسار کی ساتھ

آنا بھی وعدہ ہی بہتر ہی کہ مرجائین نہ ہم | فرط شادی سی کہین مژدۂ دیدار کی ساتھ

سرو اور کبک کے سر پر نہ قیامت لاؤ | جاؤ مت سیر کو اس قامت رفتار کی ساتھ

یہ بھی ایک طور کا ہی جور کہ بعد از مدت
پاس کی پاس جو آئی بھی تو اغیار کی ساتھ

اوسکو ہوا کس گل بیرحم سی علاقہ | چھوٹا دل سرگشتہ کا جو ہمسی علاقہ

کس دہر کا تر ہی کا نوشی کیا ربط ہی زیبا | کب گل کو ہی اس لطف کا شبنم سی علاقہ

[illegible] نہ صد بعد مر عشق کی نی سے | اس ساز کو تہا ایک مرے دم سی علاقہ

رکھتا ہون مین دلِ خستہ عجب زخم کہ جسکو
بخیہ سی نہ کچھ ربط نہ مرہم سی علاقہ

تجھسی جو کرون ربط کی خواہش تو عبث ہے
کیونکر ہو پریزاد کو آدم سے علاقہ

پھر رنج و اذیت کا کوئی نام نہ لیتا
چھٹ جاتا محبت کا جو باہم سی علاقہ

مین رشتۂ امید کیا قطع سبھی سی
ای یاس مجھی ولسنی ہی جسبدم سے علاقہ

ردیف الیاء

قصدِ کعبہ کا خیالِ خام ہے
کچھ نہین وان بھی خدا کا نام ہے

شغل ہی اوس زلف و رخ کی یاد کا
روز و شب ہی خواہ صبح و شام ہے

ہی ہلالِ عید وہ ابرو ولے
میری حق مین تیغِ خون آشام ہے

وصل کی دن آنسوؤنکی یہ جھڑی
واہ کیا بارانِ بی ہنگام ہے

خفتگانِ خاک بھی چونکی نہین
اونکو وان کیا جانین کیا آرام ہے

گالی اوس لبکی ہی گو انعامِ خاص
پر طلبگار اوسکا خاص و عام ہے

رہروانِ عشق کی آگی تو یاس
عرصۂ ہر دو جہان یک گام ہی

صبا نہ پہنچی نہ قاصد نہ خط زمین کے تلی
کرون تسلیِ دل کس نمط زمین کے تلی

دو دیدہ نوح کی گرداب وین تھکے
ہماری خاک کا دیکھیں جو شط زمین سے نکلی

وہ بادہ کش ہوں کہ کھو نہ جو قبر کو سیر سے
تو پاؤں سر چھپی کی بط زمین سے نکلی

ہوئی تو دل سے فراموش ہو گیا سب کچھ یہ
رہی ہے یاد تمہاری فقط زمین سے نکلی

ہماری سوز درون سے جواب نامہ کے
حروف شعلہ ہیں اخگر نقطہ زمین سے نکلی

ہوئی یہ بھی ہے یاس اضطراب ہا
جو چین سنتی تھی ہم ہی غلط زمین سے نکلی

منتظر ہی اگر تیر دستی جلاد کی ہاے
ہم پہ جو ہر کھلی خنجر فولاد کی ہاے

ہیں جو بیچھے ہم ہوا قتل تو بعد از کشتن
ہو نہ سی نخواستہ نکلا مری جلاد کی ہاے

وہ ہیں تیغ چھپائے ہیں زیر زمین سے بھی ظالم
چین پاتی نہیں کشتی تری بیداد کی ہاے

جو ایک شور کی ہو وین اوٹھا ہی ہم
ظلم ہر دم ہیں نئی اوس ستم ایجاد کی ہاے

جسنی اک خلق کو سودائی بنا کر مارا
ہم دیوانی ہیں اوسی شوخ پریزاد کی ہاے

یاس کیا پاس وفا کی ہی توقع اون سی
یاس کی ہی کبھی عاشق ناشاد کی ہاے

جو وہ ظالم بکف شمشیر آجاوے ادھر پہلی
تو ہو وی سر خرو اوس تیغ سے میری ابھی سر پہلی

ہدف تیر جفا کا کب ہوا دشمن کسی کو ئی
جو تیر آہ سے ہی میں سے سینہ اگر پہلی

ہزار دن ہیں تہی اوسکے ہلال کی طرح جو ہا
ولی حسد شکر اوس کی بگڑ گئی میری نظر پہلی

اس آئینہ کا کیا سوجھ ہی کہ سہی ہیں عکس وہ اوٹھ لے
جو ایسا ہو تو حاضر ہو وہیں ان آنکھوں کے پہلی

سنا ہی آزادی کھیلیں گے پر اسیر ہی پکے
ہمارا کھول دیتا کوئی بندہ کاش پر پہلی

پتا اوسکا نہیں ملتا ہی جب تک عقل ہی گم
خبر گر چاہتا ہی اسکی ہو جا بیخبر پہلی

نہیں اب تاب لکھو داغ احباب عزیزوں کا
ہم اس منزل سی کاش ای پاس کر جاتی سفر پہلی

کیونکہ کہیں میری تئیں سوا انکی تنگی
گر دیدہ و دل یہ ہیں تو کیا کیا نگرینگی

ہم درد اندائیں اٹھائینگے ولیکن
اپنی تئیں ممنون مسیحا نکرینگے

کچھ طرفہ مزا ہمکو ہی بیماری دل کا
مر جائینگے پر اسکا مداوا نکرینگے

ہم ہیچ سہی وے لفظوں کی کہیں گے تو ہم
پھر پیار کسی بت کو خدا یا نکرینگی

جیوں شمع گھٹی جاتی ہیں اپنا سا کیسی
ہم رشتہ الفت کو بڑھایا نکرینگی

آہ آج وہ کہتی تھی کہ فتنہ نہ اوٹھی کچھ
ہم پاس کسی اپنی سی اٹھایا نکرینگے

چھوڑ دی بار علائق کہ ہی منزل بھاری
عشق کی راہ میں تو بیٹھ جاتی دل ہمارے

ہجر کی پہلی ہی شب جی کی ہی نقصان کا خوف
سخت مجبور ہی بیتاب ہے نکالی دل ہمارے

آتشیں آہ نی سرمہ کر اوڑایا ہرچند	سنگ ہو سکی مری قبر پہ تہی سل لہائے
قیس تہا بستۂ زنجیر محبت اوسکو	خفت عقل سی پہنای سلاسل لہائے

عشق کا بار فرشتوں سی اوٹہایا نگیا
یاس کوئی نہیں بوجہ اوسکا مقابل لہائے

گلدستہ دست بوس کی دولت جو پا سکے	پہولی خوشی سی یون کہ نپہولا سما سکی
دل لیا اونسی مانگا تو ہنسکر کہی یہ بات	لیجاو میرے پاس سی گر تمسی جا سکی
عشق اونکی زلف کا سربستہ نہین چہپا	سچ ہی کہ کوئی مشک کو کیونکر چہپا سکی
مقصد تہی جتنی وہ نہ ہوا دسترس سے	ہیہات دل نہ ہاتہ مین ہم اونکے لا سکے
کسطرح داغ سجدۂ بت ہو جبین سے دور	مقسوم کا لکہا کوئی کیونکر مٹا سکی

کیا یاس زخم دل کی دوا ہو کہ کوئی وان
پہاہا نہ رکہ سکی نہ تو مرہم لگا سکے

یاس دل کہو سفر ہر دشت قفس مین سا رہی ہو	زندگی دو دن سے کیا بیٹہی جی ہارے ہو
بہیگی اشکو نسی کچہ آہو نسی جلی اجزای دل	کیا کہین یون ضائع اس مصحف کے سیپارے ہو
بار سی کب وہ کرتی دوش کو میری سبک	بارہا یانو نسے جب مہربان بہی ہو
حضرت عیسی بہی لائی تہی مری چارہ کو لیک	میری حالت دیکہہ کر حیران وہ بیچارے ہو

روتی روتی بہت گیا شاید کلیجا اور دل
سارے انگاری ہوتی گل وہان پھر خلیل

یوں وان آنکھوں سے لوہو کی فوارے چھوٹے
یان ہر بستر کی گل بن گئے انگارے ہیں

پھر نہ قسمت مین ہوا اچھا نادہا کیا پاس ہائے
کون ساعت مین ہم اوس کوچے سے آئے واری

کیا تجکو خبر ہی مہ پرنور کیسکی
کس طرح سے گذری شب مہجور کیسکی

کیفیت مستی مجہی ہوتی ہی فراموش
یاد آتی ہی جب نرگس مخمور کیسکی

دل کچھ نہ تھا پر نذر یہ لیتی ہی صاحب
خاطر ہی کوئی کرتا ہی منظور کیسکی

نزدیک سے رہتا ہی رقیب اونکی شب و روز
یارب یہ بلا ہو کہیں دور کیسکی

تم پوچھتی ہو دلکی بھلا زخم کو صاحب
رو رو کی اب آنکھیں ہوئیں ناسور کیسکی

قاصد جو وہ پوچھی ہی اب پاس کا کیا حال
کہ دیجو کہ حالت ہی بدستور کیسکی

چھپا اونکی مہری کہین یہ بھی تقصیر پھرتی ہی
سبھی یکدست پھر جاتیں جب تقدیر پھرتی ہی

نگہ جسکی گئی اوس شوخ کی زلف مسلسل تک
اسیر و بیر ہو کر پاؤں زنجیر پھرتی ہی

خدا را ابھی ہاتھوں سے سیراب کر ظالم
ہمارے زخمی نکی پیاسی بہر شمشیر پھرتی ہی

صبا تجکو غنیمت ہی کہ گل کی پا وہی آتی
زبان نازک ونکی جب تقریر پھرتی ہی

برنگ نقش بیٹھی ہی مگر خاطر میں وہ صورت
کہ ہر دم سیر آنکھوں میں ہی تصویر پتلی کی

رکا بیٹھا کہیں دیکھا ہی مجنوں کی تئیں شاید
کہ لیلی آج خیمہ میں بہت دلگیر بیٹھی ہی

شفا ہوتی نہیں قسمت میں جب بیمار کے ای یاس
دوا ہو یا دعا ہر ایک کی تاثیر پھرتی ہے

نوک مژگان رگ جان پر ہی نشتر کی تلی
ہی گلا ہر دم خم ابرو ہی خنجر کی تلے

شب جو اوس گل کی جدائی میں گیا بیکلی
خار تھا گویا سرا پا اپنی بستر کی تلے

بالش بال ہما ہی پر ہاں وسکی قدر
ہوی وہ بہشت کا جو سنگ آستان سر کی تلے

گل کی اوپر ہی نظر آتا ہی سنبل کا ہجوم
یا تمہارا کان ہی زلف معنبر کی تلے

سختی جو رہتا لنسی کیا بتائیں دلکا حال
ہی عیان شیشی کی حالت ہاتھ جو پتھر کی تلے

دیکھکر زیر ردا اوس شوخ کو کہتی ہی خلق
جمع ہی عالم کا فتنہ ایک چادر کی تلے

ساقیا سچ کہ شفق ہی یا ہی دار آفتاب
یا ترا دست حنائی ہی ساغر کی تلے

رہتی گردش ہی میں ہیں یان اہل زمین
پائیں کیا آرام چرخ سفلہ پرور کی تلے

پاس اس دنیا میں وہ تم علاقہ مت کرو
یہ نہیں رہتی ہی قحبہ ایک شوہر کی تلے

شاید کہ ہوا ہجر میں اوس سر کی نکڑی
آنسو میں جمع آتی ال نجوس کی نکٹی

وصل بخدا تھا اوسی پندار تھا کچھ
حق یہ ہی کہ نا حق لئی منصور کی ٹکری

اوسکا متحمل دل انسان ہی وگرنہ
صدمی ہی تجلی کی ہوی طور کی ٹکری

زاہد لئی نان دلق مرقع ہی پہنتا
پوشاک خوراک دل وسکی ہو نور کی ٹکری

قاصد جو گئے اونکو تہ تیغ کیا آہ
مکتوب کئی عاشق مہجور کی ٹکری

سب عاشق و معشوق کٹے تیغ اجل سے
اس لئی کئی ہر ناظر و منظور کی ٹکری

اس یاس کے کیونکر شب تاریک ہو روشن
ٹک راہ پہ آ ای مہ پر نور کے ٹکری

ہمکو ای ہمسفران بہا ہین کیونکر چہالے
قدم بادیہ پیما کی ہین پر نور چہالے

گو کیا چلنی سی پانو نکو سہر اسعدو
منزل درد کی لیکن ہین رہبر چہالے

عاشق دشت نوردا سکی مگر سمجہی قدر
یعنی میری صدف پا ہین گہر چہالے

پوچھتی کیا ہو مکر آبلہ پا کا شمار
ریگ صحرا سی ہی اسمین ہین فزون تر چہالے

آتش عشق نی سینہ کو بنایا ہے فلک
مہر و مہ اسکی ہین داغ اور ہین اختر چہالے

بھر گئی آبلوں سی جیب یہ کف پا یکدست
تب لگی پڑنی مری چہالوں کے اوپر چہالے

تم اگر یاس ہو ثابت قدم راہ طلب
کبھی چلتا نہین کانٹوں سی بچا کر چہالے

توڑتی سنگ ستم سی ہین یہ اکثر چہاتی
سخت ظالم ہین بتان انکی ہی تہہ ہر چہاتی

میری سینہ سی لگا تہا وہ سمن اکدن
کوئی سونگہی مری ابتک ہی معطر چہاتی

کیا ہی سرگرم جفا ہی بخدا وہ بت آہ
اوسکا ٹہنڈا ہوا دل ہی مری جلا کر چہاتی

آبلہ لب ہوی سوز درونسی ظاہر
میری گویا کہ مرصع ہی بگوہر چہاتی

خوف سی ہی ان قبیائی ہوسناک کا خشک
دمبدم دیکہہ کی لوہو ہی مری تر چہاتی

یان طبیعت ہی طبیب اور دوا تلخی صبر
داغ بیمار ہین اور انکا ہی بستر چہاتی

جوہر صبر سی سینہ مرا پر ہی قاتل
دیکہہ لی کر کی تو میری نہ خنجر چہاتی

چاک ہو سینہ گل اور دل لالہ داغ
کہولی گر باغ مین وہ سرو سمن بر چہاتی

ماتمی یاس سا دیکہا ہی بہت کم ہمنی
کوٹتا رہتا ہی دن رات برابر چہاتی

مرغان چمن جملہ ثنا خوان ہین گلکی
پر یہ نہین معلوم کہ ہر کان ہین گلکی

مرحبا یا کوئی داغ تو پیدا ہوا تازہ
عشاق کی سینہ سی خیابان ہین گلکی

تا قمری بلبل کی شب تار ہو روشن
شمشاد کی شمعین چراغان ہین گلکی

ہی مستی شیرازہ دہر اس سی ہی پیدا
اوراق چمن بین پریشان ہین گلکی

بلبل کی قفس ہی کہی باغبان ای یاس

اس فصل میں ایکی جو نگہبان ہیں لگی

عاشق کی لیں بہر وفا نہیں جاتے
ہیں جان بلب اور پہ ترے مسیحا نہیں جاتے

تا نزع تو پہونچی تہی غم ہجر سی نوبت
ہم جی ہی سی جاتی ہم اگر آ نہیں جاتے

تکتی ہی سوے راہ آنکھیں ہوئیں جاتی ہیں اپنی بند
اسوقت بہی تم آکی دکھلا نہیں جاتے

زور و زر و جان نقد دل و دولت ایمان
دیکہا ہی غم عشق میں کیا کیا نہیں جاتے

ہی یاس کی دم بند یہ غیرت کا ہی جوش
ہم کہولتی لب تا لب دریا نہیں جاتے

یوسف کو نہیں بکتی اگر کوڑیونکی مول
دیوانی ترے اپنے سودا نہیں جاتی

ہی جی کا وبال اپنی تو یہ عمر دو روزہ
ہاں شغل عجب کوئی کہ گہبرا نہیں جاتے

تم ورد سی تنہائی کی تا لب ہوتی جو آگاہ
یوں یاس کسی چہوڑ کی تنہا نہیں جاتے

ہی یار کی سر سی ہوا زلف کی لیکن گیسو ہی ہیں ہا
دل پہ ہی ایسا ان کی کہنی کی اثر و نبی گہنسن ہا

ہی ابھی تو وابکی یا بکل نہ کیونکی عاشق کی یہ دل
تیسم سی باغ ہستی کی ہوا ہی گل ہاں تبسم ترے بہی ہین

ہی عیش میں کہیں ہین نصیبیں کی چہپا ؤ
تمہارے کہبرنی سی عطر و گلی خوشبو کی ہین

مشکل ہی حصول مدعا کا ہیں ان دار العیش کا
کہ قضا ہیں معرفت و

کچہ اے یاس جہسی ساقی ابہی مست

کر دختر رز کو خلوت خم ستی تا سبو بہی نہین گئی ہین

ہر طرح تمنی بیوفائی سے
تہی بہی شرط آشنائی کے

دلکو قبضی مین لا کری ہی خون
سرخی اوس پنجۂ حنائی کے

ہی معطر مشام عالم کا
کسکے زلفون نے مشکسائی کے

قتل سی درمیان کا نکلا غبار
تیغ نی اونکی کیا صفائی کے

راہ گم کر ادہر جو تم آئے
پہیری طالع نی یہ رسائی کے

ہی علاج اس دل شکستہ کا وصل
مت کرو فکر مومیائی کے

فتح باب مراد اوسکا ہوا
جس نے اوس در پہ جبہہ سائی کے

یاس کہ اپنی وان پہ پیشانی
ہمنی بہی قسمت آزمائی کے

رہا نہ داغ سی گاہی مرا بدن خالی
بہار لالہ سی دیکہا نہ یہ چمن خالی

سدا ہمیشہ سی ہی اوس زلف مین دل عشاق
رہا نہ صید سی یہ دام پرشکن خالی

جنہین ہے شوق جمال گل ہمیشہ بہار
ہوا جالنسی کرین بوستان تن خالی

نہ دیر مین ہی وہ مطلوب نہ مسجد مین
سمجہیو دونون گہری شیخ و برہمن خالی

رقیب بولنی ہمیشہ ہمارا بدگو ہی
ہوا نہ زہر سی اوس [illegible] کا دہن خالی

تیری نہ کیونکہ ہون اشعار دل پسند اے یاس
نہین ہی لطف سی تیرا کوئی سخن خالی

جان کرتی ہی جب جب طلب کوئی
جی سی حاضر ہین یان تو سب کوئی
روز ملتی ہو تو ہو کیسی صورت
ہجر کی کاٹی کیونکہ شب کوئی
ہمنشین ٹک بتا تو بہر خدا
وصل کا ان سی تو کی ڈھب کوئی
اب بلاتی ہی سو بہانی ہین
یا کہ آتا تھا بی طلب کوئی

کیا ہی حال اوسکا ہو گیا تغییر
یاس کو دیکھی آکی اب کوئی

ہو یان اوس لب پہ جب اس شان کی سرخی
پہیکے نہو کیون لعل بدخشان کی سرخی
کیا سیر کے قابل ہی قمر خونی دم ذبح
دامن کی تری میر گریبان کی سرخی
جسطرح کہ نیلم کی اوپر تعبیہ ہو لعل
یون لب کی مسی پر ہی عیان پان کی سرخی
آشفتہ نہ جنون جسکی ہی سینہ مین سر داغ
شرمندہ ہی لالہ کی حیا پان کی سرخی
سو فی نظر آتی ہی کہی چون لعل بدخشان
دانتون پہ مسی کے ہے جو خندہ انکی سرخی
رہتا ہی خیال جسمین سدا لالہ رخونکا
اس دشت کی اس پردہ گریبان کی سرخی

شاہد ہی شہادت کی ہماری وہی اے یاس

دھوتا نہ کوئی مار کی وانا کی سرخی

وہ تو ایذا دیئے ہی جاتا ہے
دل تحمل کئے ہی جاتا ہے

ہے غلط صحت مریض جنون
یہ مرض جی لئے ہی جاتا ہے

ہم تو دو دن کی زیست سے ہیں تنگ
خضر کیونکر جئے ہی جاتا ہے

چاہتا ہوں کہ جائے جی یا عشق
نہ تو وہ ہی نہ یہ ہی جاتا ہے

یہ بھی عشق سخت ہی پر زور
یاس غافل پئے ہی جاتا ہی

جانان تو نہیں مجھ تک آتا نظر آتا ہے
فرقت میں مرا جی ہی جاتا نظر آتا ہے

ہی خط کی نمود اس کے رخ تاباں پر
کچھ ابر سا اس پہ چھایا نظر آتا ہی

دیکھا ہی وہی تیغ بھی ساتھ لئے ہو
یہ غم تو کلیجا ہی کھاتا نظر آتا ہی

کرتا ہی جراحت پہ جو کم نمک افشانی
دل کچھ مزہ درد اب پاتا نظر آتا ہے

میں یاس کو کیا جانوں پر کوچۂ جاناں میں
دیوانہ سا کوئی آتا جاتا نظر آتا ہے

باغ جہاں میں کب ہیں تجھ سے جمال والے
او گل سے گال والے سنبل سے بال والے

پھر اسیر ہوں گے کتنے ہیں اے عزیز دل والے
کچھ طرفہ دام و دانہ یہ خط و خال والے

کب ہے بیان وصف چشم سیاہ ساقی
یاں سرمہ در گلو ہیں باتیں جو قال والے

کچھ رند ہی نہیں ہیں بخشش یار کی ادا پر
لوٹی ہیں چمن میں کیا کیا وجد و حال والے

بیچی جلا کامل کب ہو کوئی چھوڑ کر
رکھتی ہیں داغ دل پر بیمار کمال والے

کیا ہیں زوال دولت فقر کی بھی اپنا پاس
رکھتی ہیں رشک جیب مال و منال والے

فرد

دوری سی جلوہ قامت ہی سے
کچھ تو دکھلاؤ قیامت سے سہی

راستی فوارہ ساں اس کے مہر آنگ گل میں
ہے وہی جارز باہر جو کچھ اپنی دل میں ہے

لگ گلے سی پھر وہ آخر لہو رونے لگا
کتنی خون گرمی الفت خنجر قاتل میں ہے

ہے رقیبان سیاہ اختر سی وسکوراہ رہیم
اسقدر نقصان ہمارا اوس مہ کامل میں ہے

اوٹھ گئی دنیا سی پھر کچھ دستپا چلتا نہیں
راہ عقبی کی درستی بس اسی منزل میں ہے

عشق میں تسکین یاس اے مرگ تو ہی کہ وہ
ہمکنار اضطراب اس بحر کی ساحل میں ہے

خار مژگان دل پر سے درد اندر نہ چبھی
ہائی اس سہو میں افسوس نشتر نہ چبھی

گر زسا گل نہ لگی دل پہ بھلا کیوں تجھ بن
سبزہ مانند سناں آنکھوں میں کیوں کر نہ چبھی

کیجئی انصاف جب اوٹھ جای صنم پہلو سی
استخوان کیونکی بہلا صورت خنجر نہ چبہی

چبہنی کو چبہتی تو ہین تیر و سنان و خنجر
نوک مژگانکی ولی کوئی برابر نہ چبہی

سوتی غافل ہین وی پر جو مجہی ہی بیدار
پہول سی گالون مین بالش کا کوئی پر نہ چبہی

فرش گلپر جو وہ چلتی ہین تو رہتی ہی خلش
پای نازک مین کہین برگ گل تر نہ چبہی

ولہ

کب یونہی نشان عقل سے پیر جلوہ گری
ملتی ہی خبر کچہ تو اسی بیخبری سے

کہ آہ سی گہ اشک سی غم ہوتی ہین ظاہر
لشکر یہ چلا جاتا ہی خشکی و تری سے

وہ بحر ہیان موج زبان شوخ رکہتان ہے
دیکہون تجہی سنون اپنی ہی کم رو گری سے

جلوہ نی تری اوسکو بہی حیران بنایا
آئینہ کی پیدا ہی پریشان نظری سی

بیکار سی آہونکی نہین کہتا ہون فریاد
نالان ہون نہین نالونکی بہی بی اثری سی

جلوہ تو ہی اوس شوخ کا ہر ذرہ مین ظاہر
شکوہ ہی مجہی اپنی ہی اس بی بصری سی

اوس ماہ کی امید کی یاس ہی لی
کیا کام تہا ورنہ مجہی اس دربدری سے

بس تہا مقام پر خطر ڈرتی ہوی سدا رہی
عاشقین اوٹھ تجہسی نکلی ہم کرتی خدا خدا رہی

صدمہ درد ہجر سی نزع مین مبتلا رہی
یار سی تجہ کی ہم جدا زندہ رہی تو کیا رہی

اوس گل تازہ کا نشان ہم نہ کیون چہپائین
باغ کی برگ برگ سی پوچہتی ہم پتا رہی

سر کو ہلوا نہ دست رس کی یار تک اپنی پانون تہی
اسلئی ایک عمر ہم مارتی دست و پا رہی

مرہم لطف کیسا اور بخیہ مرحمت کہان
زخم دل اپنا اونکی تئین ہم تو بہت دکہا رہی

دیر مین دل تہا حضور کعبہ مین تہا سر ولی
کیفیتو نکاہی فقط میکدہ مین جبین آ رہی

جی یہی چاہتا ہی اب جبین کو نئی خوش ادا کی
ہی یہی تہا دل مین تب مدعا رہی

یاس کی تئین بحال زار دیکہ کی در پہ کہدیا
اسکو نکالو مت کوئی رہنی دو یان پڑا رہی

سینہ جہین ہا ہی داغون سی سر لالہ زار ہی
جوش جنون ہی آمد فصل بہار ہی

صاحب لطف وہ نہ کرم بار بار ہی
بندہ سی صاف آپکی دلپر غبار ہی

محشر جسی ہین کہتی یہان اہل روزگار
شاید مری وہ صبح شب انتظار ہی

دیکہ آتو اوسکو دیکہنی کیا ہوئی کیا نہین
بیمار تیرا آج بہت بیقرار ہی

ای شوخ اک نظر کا گذر گاہ پر سر کی
ایک عمر گذری یاس کہی امیدوار ہی

یہ پیش آیا مجنونکو اس دل کی پیچہی
کہ کوسون گیا رہ تا محمل کی پیچہی

بہشت مین کہتا ہون اک کی آگی
پڑا مت کوئی میری قاتل کی پیچہی

تو بہلی نہ گھبرا اگر آوی عسرت | کہ آسانی آتی ہی مشکل کی پیچھی
زبردستون نی تہہ کر دی ہی مجہی آہ | پہنائی ہی طوق و سلاسل کی پیچھی

ذخیرہ تو کچہ آخرت کا بہی پاس
گئی عمر دنیا کی حاصل کی پیچھی

امر حج کی پیچھی جو آئی چلی گئی | گرنی نقش پای رست بنا چلی گئی
یہ کیا غبار تہا کہ وہ گل سیر خاک پر | آئی بہی تہی تو دامن اوٹہائی چلی گئی
اولو لگا اب شکوہ کہ آئی تہی ہم و | بی وجہ ہمسی منہ کو چہپائی چلی گئی
میری بہلائیونکو برا سمجہ کی وہ | خاطر پہ مثل نقش بٹہائی چلی گئی
انکی برائی صفحہ دل سی وہ لیک ہم | حرف غلط کی طرح مٹائی چلی گئی
غیرونکو تم نی جہکی گلی سی لگا لیا | اور ہمکو پاؤن ہین مین ہی چہلا لگا گئی

نسبت نہین ہے داغ سی لالہ کو میری پاس
ہم داغ تازہ داغ یہ کہائی چلی گئی

جاؤ عیسی پاس مت میرے دوا کی واسطے | مجہکو ہو بچا دوا سی تب تک خدا کی واسطے
با دل پرخون کف افسوس ہین ملتا رہا | پای بوسی کی ہوئی قسمت حنا کی واسطے
بعد میرے قتل کے دہوتی ہو کیون تم آستین | مین نہ دامنگیر ہونگا خون بہا کی واسطے

خون ناحق سی باز آیا وہ بت عشاق کی | ہم بہت دیتے رہی دسکو خدا کی واسطے

کر کی بر امید سی بیٹھی ہین ہم قطع نظر
یاس بس اب ہاتھ اوٹھاؤن کس دعا کی واسطے

سامنی کب وہ یار گذری ہے | یون تو جی مین ہزار گذری ہے
تا دم زیست تھی سبھی ہمدم | کون سوی مزار گذری ہے

یاس رہ رہ جو آہ کرتے ہو
تیر سا ہے کہ پار گذری ہے

جور سی تیری نہین صرف کی زہر آیا نے | دلکو بھی دیکھا جو سینہ مین تیغ ٹھہرایا نے
دُر مقصود نہ آیا کسی غواص کے ہاتھ | کس قدر عشق کے دریا کا ہی گہرا پانے
ہو انہ چھوٹتا تیری زنجیر طلائی کمر پائے | گرتا آنکھون سی مسلسل ہی سنہرا پانے

ولہ

کل جو یک مرتبہ درد سنایا ہمنی | دیر تک حضرت مجنونکو رولایا ہمنی
ہر لب زخم پہ صرفہ چھڑکتی ہین نمک | اب مزہ عشق کی کچھ درد کا پایا ہمنی
شعلہ زن آگ تھی سینہ مین ولیکن ہرگز | شمع سان چہرہ پہ آنسو نہ بہایا ہمنی
ناز برداری کا انداز ہمین کیا جی ہاں | اوسکا تیر آیا تو چھاتی سی لگایا ہمنی

در پہ بیٹھی جو تری نقش کف پا کی طرح
مست گئی وہ اسنی کی سر نہ اوٹھایا ہمنے

اب ہمارا ہی وہی شمع مزار اے ہمدم
بیٹھیں ازین داغ جو تہا دل پہ جلایا ہمنے

ہلکی درد تہی ہم یاس کی لی آہ نکی
یان تلک درد محبت تو چھپایا ہمنی

مین نی چراغ تربت اپنا سے کیا ہی
چھاتی پہ میری تمنی ایک داغ جو دیا ہے

جس جا پہ آہ مدفن مجھ بیقرار کا ہے
اس سر زمین پہ بر پا پیوستہ زلزلا ہے

اے چھٹ کہا ہی دل کی نالی جہپٹ ہین
کاسہ یہ ٹوٹنی ہی کیا خوش صدا ہوا ہے

عالم ہوا ہے برباد اس زلف کی ہوا مین
مثل صبا تو اے دل کیون اس گلی چلا ہے

بیمار سی ہی اپنی آنکھین چورا ہو تم لے سے
ادہر تو دیکھو صنما اب تمسی چشم کیا ہے

قطع نظر ہو سب سے بخشی ہی وہ بصارت
انکا غبار مقدم یکطرفہ طوطیا ہے

دل کا تہا ابی مسکن پیوستہ انکی بر و
سو آہ انکا آخر چشم افتادہ ہو گیا ہے

کیونکر نہ ٹوٹ کر اب ہو جا ریزہ ریزہ
طاق بلند سی میان شیشہ یہ گر پڑا ہے

سنتا ہی ای ہوس کر دل گدا نہو کر
آنکھونکی راہ نکلی یہ عین کیمیا ہے

ہی کوہ عشق برسر اللہ رے شیشہ دل
دونو کا سخت نازک باہم معاملا ہے

ہمنے سنا ہی انکی لعل شکر فشان سے
دشنام تلخ کا بہی ایک اور ہی مزا ہے

امید کسکو ہی یاس اس بحر بی بقا مین
شکل حباب جو ہی آمادۂ فنا ہے

اعجاز اون لبون سے شرمندہ سار ہا ہے
ناطق تو ای مسیحا باتین بنا رہا ہے

سینہ مین ایک مونس تھا قلب خستہ اپنا
سو خون ہو کی ہمدم آنکھون سی آ رہا ہے

صبر و قرار و تسکین دل سی تو لیگئی سب
کیا ڈھونڈتی ہو تم اب اس گھر مین کیا رہا ہے

بیخود ہوا نہین کچھ بندا ہی اس گلی مین
اوس جا حواس کسکا صاحب بجا رہا ہے

ہاتو تکو اپنی لیکا ہی چاک پیرہن کا
ناصح ہر اک گریبان کیا تو سلا رہا ہے

جب وہ نمک چھڑکتی ہنستی ہری لب زخم
مت پوچھو عاشقی مین کچھ مزا رہا ہے

ای شیخ میری دل سی کعبہ کو کیا ہے نسبت
اس گھر مین آ کی اک بت نام خدا رہا ہے

ہی صفا آسمان کی دل مین غبار مجھسے
کیون خاک مین مجھی یون نہ ملا رہا ہے

کرتا ہی چھپا ٹھنڈی غیرون سی گرم ملکے
ای سرد مہر مجھکو کیا تو جلا رہا ہے

کیون نہ شک سی ہو جلکر کباب عاشق
یون غیر جام بادہ تمکو پلا رہا ہے

یا تک یہی دست رس سے اٹھی امید پر یاس
برسون ہی رہگذر مین اکی پڑا رہا ہی

ہر نگ برق مجکو گر فلک نے اک دن ہنسایا
تو برسون ابر مانند پھر طوفان مین رلایا

عزیز وصل اس یوسف کا تم آسان جانو ہو
بہت گم آپکو ہمنی کیا تب اوسکو پایا ہے

اٹھا سکتا نہیں اسکو زمین سے دست تقدیر ہے
یہ رنگ اشک تمنی جسکو آنکھوں سے گرایا ہے

عجب صورت ہے رہتے ہیں حیرت زدہ کچھ کہہ نہیں سکتا
کہ اوس آئینہ رو نے مجکو کیا جلوہ دکہایا ہے

ہماری دیدۂ تر کو چشم کم سے مت دیکھو
کہ ان چشموں نے تو پل مارتی دریا بہایا ہے

یہ شکوہ جا کرین کس سے کہ انکی نوجوانی نے
ہمین پیرانہ سر بازیچۂ طفلان بنایا ہے

اوٹھا دی آرزو دونو جہاں کی اسنی خاطر سے
جنون نی پاس کو جب تیرے در پر بٹھایا ہے

دور اسکا مسیحا سی بہی آزار نہوئے
اوس چشم کا یارب کوئی بیمار نہوئے

جانا سی گلی لگ کے نہ سونا ہو میسر
جبتک مدد طالع بیدار نہوئے

میرا دل سودا زدہ بازار جہاں مین
وہ جنس ہی کوئی جسکا خریدار نہوئے

آزادگی کی لذت سی نہ واقف ہو میسر
جب تک کوئی گیسو کا گرفتار نہوئے

جس چشم نہ حیرت زدہ ہو آئنہ تمثال
وہ قابل عکس رخ دلدار نہوئے

مدہوش کری جسکو تری چشم کی گردش
تا دور قیامت بہی وہ ہشیار نہوئے

جب تک نہ دل غمزدہ خون ہو نہ چاکے
عشاق کا حل عقدۂ دشوار نہوئے

مردے کو جلا کب سکی ہی عیسی مریم
گر لب مین تری فیض لب یار نہوئے

بچہنی کی نہ امید رکہ ای یاس تو اس سے
وہ ابروے خمدار ہی تلوار نہو سے

تری زلف مسلسل کا جو کوئی دیوانہ بنتا ہے
تو بعد از مرگ اوسکی استخوانکا شانہ بنتا ہے

سبو و جام بنتا ہی خم و پیمانہ بنتا ہے
ہوئی پر جا کسی مستونکی کبہی کیا کیا نہ بنتا ہے

یہ دل میرا جو بیتاب ہے کعبہ ارباب ایمان تہا
سو اب عشق بتان سے باخدا بتخانہ بنتا ہے

بہار اوس شمع رو کی حسن کی دیکہی نہیں جسنے
ہزارون جان سے بلبل اپنی پروانہ بنتا ہے

سمجہ اس سر کو ای منعم سر مغرور شاہان ہے
یہ خشت و خاک جس سے قصر ایوان شاہانہ بنتا ہے

خفا ہو کر تراش وضع و استغنا دکہا ہمین زینت ہے
مگر عاشق ہی کیا طور اوسکا مرزایانہ بنتا ہے

نکر ای دل بتون سے آشنائی ہان کہتا ہون
خدا کی سو اٹہی کیون آپ سے بیگانہ بنتا ہے

جو نیسانی محبت کے گہر تیرے برستے ہین
تو آنسو کا ہر اک قطرہ دریکدانہ بنتا ہے

کبہی جام شراب گاہ مینا ہی کبہی گلگون
تیرا پاس آکے رہوی بوسہ مین کیا کیا نہ بنتا ہے

ابیات دربیان گناہان کبیرہ

ہی کبیرہ وہ گناہ ای ہوشمند باخبر
جسکے عامل کی لئی ادرکے قرآن با خبر

ہوئی عذاب سزا سخت کا یعنی وعید
کی ہی یون بہی طالب کی نی تعیین آکے سعید

ستره تعداد اوسکا هی کہا تو یاد رکہ — کر کناره اوس سے تو اور دلکو اپنے شاد رکہ

چار وه هین جسکو هی لسی تعلق سر بسر — ایک شرک اور دوسرا اصرار عصیان پر

تیسرا نومید ہونا رحمت حق سے پہچان — اور چوتہا هی خطر ہونا غضب سے اوسکی جان

چار وه هین جنکا هوتا هی زبان سے ظهور — ایک اون میں سے گواہی جہوٹہ ای با شعور

دوسرے تہمت ہے بدکاری کسی اک پاک کو — تیسری جہوٹی قسم چوتہا هی سحر اینکہو

اور تین اون سے تعلق پیٹ سے رکہتی هین — ایک پینا هی شراب ای تابع احکام دین

دوسرے کہانا بناحق ای پسر مال یتیم — تیسری هی سود کہانا اس سے بس لازم ہے بیم

اور اون میں سے هین هاں وه اس نمط کی دو گناه — جنکا مصدر ہے یہان نوع بشر کے شرمگاه

ایک اون میں سے زناکاری هی ای ہمدم عزیز — دوسرا اغلام کرنا کہتو شہری هین تمیز

اور هین دو گناه اسمین جو هوئی هین ہاتہ سے — خون ناحق اور چوری آدمی اس سے بچے

اور اون میں سے هی ایک اهل دین ایسا گناه — هی تعلق جسکو سب اعضا سے ای رب دیں پناه

یعنی دینا رنج و ایذا اپنی ماں یا باپ کو — کہدیا تفصیل سے تو یاد رکہ ای نیکخو

رباعی

وه شوخ جو کل ملا تہا مجہکو سر راه — شمشیر بکف تہا عازم قربانگاه

مین نی کہا مجہکو ذبح کب کیجیگا — بولا متبسم هو ابہی بسم الله

ایضاً

ایک عمر کی تو نی بت پرستی باز آ
کب تک ہی معصیت کی مستی باز آ
مرنی پہ تو یاس امید توبہ بہی نہین
باقی ہی ہنوز تیری ہستی باز آ

مخمس غزل طور

تو بہم رات اور دن منزلونکو قطع کر پہلی
پس از قطع منازل کرنا اوس بت تک گذر پہلی
پہونچکر وہان تو ظاہر کیجیو اوہر دگر پہلی
یہ پیغام زبانی یا خط سی کہیو نامہ بر پہلی
مین ہی جاؤن اجل سی آپ آجاوین اگر پہلی

طریقی بینی فتنہ کی نکالی یا کہ صاحب نی
بنائین رنج کی بندہ ڈالین یا کہ صاحب نی
بہلا باتین بہ بینی سنائین یا کہ صاحب نی
عوض بوسہ کی بینی گالیان دین یا کہ صاحب نی
ذرا انصاف تو کیجی نکالا کسنی شر پہلی

نکالا ہون کیسا سے پیر و آہ کتنا لاو با ہی
ستم کرنی کی اوسنی تو عجائب طرح ڈالی ہی
یہ طرح اوسکی تو تعدیکا نہین حیرت سی خالی ہی
نئی تقریر اوس چلا دحالم نکالی ہی
پڑہا خط بہیجی جا کی و قتل ہو و نامہ بر پہلی

خجالت سی تو اپنی فعل کی تو ان سنگون ہوگا
تاسف سی تیری مین اس امر کا حد فزون ہوگا
مین کہہ دیتا ہون تیری حق مین آخر کو زبون ہوگا
شب وصل غم ہجران تیری وقت جنون ہوگا

کہین زاہد سے یول و ٹہنا نہ امرغ سحر پہلی

بیان کیجی یہ قصہ جسسے وہ حیرت مین اجا
وہ قصہ ہے لیکن بہلد وسکا کون بتلا ے

کسیکے پاس عدو نیز نہین تشریف جو لا ے
بہ وعدہ میر گہر انکو از خود چلی آئی

لگا نخل تمنا مین بیان گلسی ثمر پہلے

ترحم سے اوسکی بارگہ معمور ہین صدقے
کرین پارا قویا پیر ناتوان معذور ہین صدقے

ہی اوسکا و ہی آئین و دستور ہین صدقے
عجب درگاہ ہی اللہ اے طور ہین صدقے

ہنر مند و نسی بیوجہی جا بینگی وہان ہنر پہلی

مخمس غزل غضنفر علی خان متخلص بغضنفر

کو فیض سے تجسی ہوا اور ہوا ہم
بو تجسی لینی لی ہی صبا اور صبا ہم

چاہی ہین اسقدر بجد اور خدا ہم
لیٹی تری بدلسنی قبا اور قبا سی ہم

بوسہ لی دست و پاسی حنا اور حنا ہم

کیون شیخ جی ہین عشق کی ہم مبتلا کہ آپ
ہم اس سرود ہین مقام آشنا کہ آپ

شب کہئی ذوق یاب ہو ہم بہلا کہ آپ
مطرب بچہ کی منہ سے یہ نکلی صدا کہ آپ

تہا وجد مین وہ وقت غنا اور غنا سی ہم

تک آشنا رحم نہین یار کا مزاج
بس مائل ستم ہی جفا کار کا مزاج

کیا پوچھتی ہو اس بت غمخوار کا مزاج
یہ ظلم ہے ہی شوخ ستمگار کا مزاج

لرزاں ہی جسکی خو سی جفا اور جفا سی ہم

اک عمر تک ہمارے معالج لی کی دوا
پھر ہنستا کیا مرض افاقہ کبھی ہوا
اس رنج و غم کی دیکھو ہوئی انتہا
ہم اور حبیب دونون ہین ابنیسے جفا

وہ تو ہماری کرسکے دوا اور دوا سے ہم

حرمان نصیب کا ہیکو حظ تھا ہجور وصل
آنکو آئی ساعت اندوہ سوز وصل
پہ سنئی اپنا قصہ حسرت فروز وصل
یان تک نہ اوسنی آنکھ اوٹھا کی روز وصل

آئی تنگ اس سی حیا اور حیا سی ہم

تجھ ساتھ دیکھ بزم مین میرے صحبت
گذری ہی جو رقیب کے دل پر سو پوچھ مت
حیران کھڑے ہی سکتی مین دیوار کی صفت
مانند آئنہ تری مکھڑی کی کیفیت

لوٹی ہی کس مزے سی صفا اور صفا سی ہم

جب یہ یقین ہین کہ نظر یار تو ملی
یا کوئی کسی طرح سی ہو برباد تو ملی
تب ہم سی کیونکہ آپ کے فریاد تو ملے
عاشق سی اپنی ای بت بیداد تو ملے

چاہی ہی اب یہ تجھ سی خدا اور خدا سی ہم

قسمت نہو تو سعی نہ کام آوی ایک ہو
میری لی دعا کا سوئے آسمان تہارہ

ہر چند سعی وا کئی ابواب جستجو — پہونچی نہ آسمان اجابت تلک کبھو

خجالت زدہ ہیں ہمسے دعا اور دعا ہمسے

یہ انگشت گم شدہ کی تجسس میں تہا تباہ — روتا تہا پاس کی طرح اکثر بانگ آہ

اتنا پتا ملا ہیں از چند سال و ماہ — دل ہی گلی میں اوس کے غضنفر جو پایا وہ

بادی خبر کہ اوسکی صبا اور صبا ہمسے

تاریخ

رہا مدت تلک مفتی بعزت ملک مشرق میں — وہ ہوا جو ہوا راقیہ چاتن جہان ہیگا

چلا دوران ہنوز انتظار میں تہا کہ حاکم — جو مسند عدالت کے وطن میں حکمران ہیگا

یہی کی تجویز یار خود بخود از راہ دانائی — کہ قابل یار کی افتا کی وہ ممتاز جہان ہیگا

ملا القصہ فوراً کار افتا ملک اوسکو — سکہون کیا شکر رازق کو جو دانا نہان ہیگا

ہوا جب فتح یہ باب جو اتنا شہر ست — سن تاریخ میں بی بیچ خدا روز بیان ہیگا

۱۲۳۹ھ

غزل فارسی از منور علی مرحوم پسر جناب مولوی انور علی بالم صاحب دیوان غفر اللہ لہما

غنچہ دل را بسوخت آتش سوزان عشق — آہ چہ گل کرد ازین شعلہ پنہان عشق

کی بود ای دوستان راز محبت نہان — از نخ زخم عیان گشت چو باران عشق

بر دلبر سودم هیچ نشد حاصلم
زان سبب آخر زدم چنگ بدامان عشق

راند جهانی فرس لیک فرو ماند و بس
تاب نیاورد کس بر سر میدان عشق

گرد که با چشم زار با قدم پر فگار
چون من مجنون شود خوار بسیر بیابان عشق

الف محبت زجد گرچه زیاده برد
قیس به پیشم بود طفل دبستان عشق

آن گل شهر آشنا لالهٔ باغ حیا
داد منور مرا داغ نمایان عشق

وله غزل هندی

اسکی مژگان کہو دل مین مگر کیونکر چھپی
دل کہ تیشور نہین کیسے طرح نبضی آتش چھپی

چشم مجنون نے سرشت کیا صحرا مین
خار یا نو کی تلی آ ہی بیکسیر نہ چھپی

پھیپھو اسکو نہ صفا کہی نہ بند نگوں گان
جسم نازک مین کہین لو نکا زیور نہ چھپی

چشم بد دور اوٹھی سو کی آنکھین نیند سے
نوک مژگان کی کہیں دست کی اندر نہ چھپی

گلکو مت توڑ یو زنہار کہی مجکو نہ خلش
خاران ہاتو مین ای بہر د سیمبر نہ چھپی

کبھی مسطر نہ کرا ہی گل ہو رق کا
کہیں ایک ترید یو مین رشتہ مسطر نہ چھپی

ہو خفا اوٹھہ گیا وہ بالفعل آج کی شب
خار سان بستر گل کیونکہ مجھو نہ چھپی

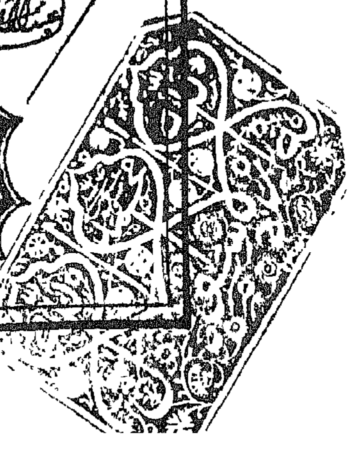
سپاس بیقیاس مر خداوندی را که بعون عنایت بیغایتش دیوان سحر بیان
از نتایج فکر وقاد و طبع نقاد و ناظم یکتا و شاعر بے ہمتا منبع العلوم حاجی مولوی
انور علی صاحب مرحوم متخلص بیاس ساکن شهر آره صوبه بهار بفرمایش جناب جلیل و نحریر نبیل
مجمع اوصاف حمیده جناب مولوی محمد سعید صاحب رئیس عظیم آباد و بکرم و فهم
حضرت مولوی علی اکرم صاحب متوطن آره دامت افاداتهم مطابق اصل
نظر ثانی و تصحیح کرده عطوفی و مکرمی جناب مولوی عبدالاحد صاحب عظیم آبادی
باهتمام امیدوار غفران ایزد سبحان عاجز محمد عبدالرحمن عفی عنه الله المنان
در مطبع نظامی واقع کانپور بتاریخ دهم شهر ربیع الاول مبارک سنه ۱۲۸۱ هجریه علی
صاحبها الصلوة والتحیة حلیه انطباع در برکشید و نضارت افزای چشم مشتاقان گردید
برای سند مهر و دستخط مهتمم نموده شد

العبد

عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان حنفی بقلم خود

محمد روشن خان حنفی ۱۲۸۰
حاجی
محمد عبدالرحمن بن حا

۹



بسم الله الرحمن الرحیم

هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم

حمد بیحد خدای تعالی را که نظم دیوان کائنات کار قلم بدیعه نگار اوست و مجموعه
افراد ممکنات بر صفحات تکوین ایجاد ترتیب داده منشی حکمت بدایع آثار او و
درود نامحدود و ثنا بر سید موجودات افضل مخلوقات که مطلع قصیده ابداع و
مقطع غزل نبوت و صدرنشین ایوان هدایت بنیان رسالت و بر آل اطهار و اصحاب
اخیار او خصوصا خلفای اربعه راشدین که چهار عنصر دین متین اند و باهم چون مصرعهای
رباعی از کمال ربط و وداد اتحاد گزین بعد ازین مخفی و محتجب مباد که این شاهد
زیبا از حجله طبع بر منصه ظهور جلوه نما گردید و این یوسف معنی را از چاه کنعان
کتمان به بازار اشتهار رسید و کیست که بصد چشم اشتیاق تماشای جمال با کمال او ننماید

وبجهد ازجان مشتاق آثار نتایج افکار جید آمد این دیوان بلاغت نشان
خدا بیامرز جناب مولوی انور علی یاس است و مجموعهٔ افکار نیسان
آثار آن سخندان دقیقه شناس که از مدتی شعرا را دیده براه انتظارش نگران
بود و فصحا و بلغا را رغبت تمام و ذوق مالا کلام بسیر آن بهارستان بی خزان اگر
نظم است چون عقد ثریا از مکان بلند طالع و اگر نثر است چون نسر طائر در غایت
ارتفاع و رفعت مصرع شعر آن ناخن زن دلهای عشاق و هر مصرع آن نشتر رگهای جان
ارباب مذاق تا چند کس بر اسم تعریف و توصیف آن پوید بمقتضای مثل مشهور مشک آنست که
خود ببوید نه که عطار گوید فقط خمره و اصحاب فهم رتبهٔ آن ؛ کم نه هرگز گفته سلف است ؛
لاجرم انطباع این دیوان ؛ بحجت محکم ازلی خلعت است ؛ چون حسن کلام
ظاهر و عیانست حال قائل آن قابل شرح و بیان ولادت آنجناب غفران مآب سال یکهزار
و دو صد و چهار از هجرت رسول مختار اتفاق افتاد فقیر از زبان مبارکش شنیده ام
که از بعض بزرگان دریافته تاریخ ولادت خود چراغ یافته ام والد ایشان شیخ
محمد حیا نام داشت و وطن و مسکن ایشان قصبهٔ آره که بر دو منزل بجانب غربی عظیم آباد واقعست
در بدایت حال بقصد اکتساب علوم در عظیم آباد رخت اقامت افگنده از آقا عباس علی
مرحوم که تلمیذ میرزا محمد حسین خان خواجه اشی مشهور و تفضل حسین خان ریاضی دان بود کتابی

چند از فنون متداوله خوانده طبعش از بسکه متوقد و زیرکی بود با وجود کم توجهی گوی
سبقت از همسبقان می‌ربود و چندی ازان زمنه بخدمت شیخ غلام علی راسخ که صحبت میر تقی میر
دریافته بود رسید مشوره در ریخته کار و گرفت و چون طبع جودانه و مزاج
عاشقانه داشت در همان هنگام اصول موسیقی و نواختن بعضی از سازها نیز از بعضی یاران
این فن آموخت و بعد از رحلت برادر بزرگ خود مولوی کرامت علی مغفور بخدمت آقای عالیت
و صدانیت آرا از پیشگاه حکام عالیمقام امتیاز یافت و چون ذوق اشعار فارسی طبعش لبیب
آمد با صاحبان بلگرام چون میر افتخار علی ذره و پسرش میر آغا و برادرش میر محمد عسکر
و سید سلطان عالم یار هم و برادرش مولوی سید حبیب عالم صحبتهای رنگین داشته بسیار سریع الفکر
و حدید الذهن بود نثر بی تکلف و بی توقف در غایت لطافت مینوشت آنچه از نتیجهٔ طبعش
درج کرده شد بطور کشکول مجموع است مکاتیب او را صاحبان ره ره جا که یافته اند جمع کرده اند
و خود آنحضرت اعتنائی بآن نداشت بلکه غزلهائی که شدی هم بسیار ضایع و پریشان
گردیده و آنچه در زمان قیام عظیم آباد بتقریب مشاعرها گفته بود همه بعرض تلف رسید
بخدمت مولوی احمدی پهلواری قدس سره ارادت داشت همیشه در تهذیب اخلاق
یگانهٔ آفاق بود و آخر صحبت مولوی محمد فصیح غازیپوری علیه الرحمه در او درگرفت و در مجالس
وعظ و تذکیر آن عالم با عمل نشسته از سر دنیا و ما فیها برخاست و ترک خدمت انگلشیه گفته بر وظیفه

معینه که آنرا باصطلاح اکملان عهد شکن گویند قناعت کرده و کمر خدمت بطاعت
و عبادت حق تعالی چست بربست و در اقامت صلوات و جمعه و جماعات و شب خیزی
و تهجد گزاری و تلاوت قرآن مجید و اتباع سنت و اجتناب از بدعت سعی بلیغ و جهد کوشید
و درین اثنا پسر آنجناب منور علی بعارضه ورم طحال زیاده بر یکسال علیل مانده انتقال
کرد خدایش بخشد جاودانی آنحضرت که از پیشتر شوق حج و زیارت بدل میداشت
تصمیم عزیمت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما نموده مع اهل خانه با سامان
سفر عظیم آباد رسیده در امروز و فردا السوار بجبره عازم کلکته بقصد رکوب جهاز
بود ناگاه بعارضه جانکاه هیضه بیمار شده داعی حق را لبیک اجابت گفت انا لله و انا
الیه راجعون و این حادثه بست و پنجم ۲۵ ذیقعده شب سه شنبه ۱۲۶۳ هجری رو نمود
مزارش متصل مکان والد مغفور راقم حاجی منشی واعظ علی در باغچه واقع افاض
الله علیه شآبیب الغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان قطعات متعدده در
تاریخ این واقعه از خاطر فاترم سر زده درینجا از انشاد و قطعه ثبت افتاد قطعه
مولوی انور علی چون قصد بیت الله کرد ؛ جان بحق تسلیم ناگه کرد در اثنای راه
عقل تاریخ وفاتش صوری و هم معنوی ؛ گفت سال یکهزار و دو صد و شصت و سه آه ۱۲۶۳
دیگر مولوی انور علی با صفا ؛ شد چو خدا سوی خود شد همنوا ؛ راه نور سفر کعبه شد

باد الٰهی شرف آن فزون ۞ آمد اجل بر سر او ناگهان ۞ رخت سفر بست
ز دنیای دون ۞ بود عجب نادرهٔ روزگار ۞ جامع صد گونه علوم و فنون ۞ ناظم و نثار
و فصیح بلیغ ۞ وصف گار از حیطهٔ فکرم برون ۞ آه چون خسرو معنی نماند ۞ داد سخن از که ستانم کنون
در غم آن شاعر رنگین خیال ۞ میرود اشک از نظرم لاله گون ۞ روز اندوه خراشیده عقل ز
گفت که انور علی ذی فنون ۞ و بعد چهار یا پنج روز از وقوع این قصه راقم الحروف محمد سعید
عفا الله عنه که نسبت مصاهرت با جناب مغفور دارد و با اهلبیت شان و مردم خانهٔ
خود بنت آنجناب مرحوم براه کلکته بحرمین شریفین رفته از حج و زیارت
مشرف گردید و از طرف آنجناب مغفرت مآب نیز حج کنانید تقبل الله منا و منهم
جمیع المسلمین اکنون ختم کلام بر تاریخ طبع دیوان کنم و این نامهٔ مهری بپایان

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان للراقمه

تعالی الله چه دیوان دلکش ۞ نقاب اختفا برداشت از رو ۞ چه دیوان شاعر سحرین زبانی
بلیغ خطهٔ عنبر سرشت ۞ کند حیرت آن نیها انشا را ۞ ادا افغان معنی را چو ابرو
غزلها دلربا تر از غزالان ۞ سفاین ختر از چشم آهو ۞ ازین اشعار حکمت طالب
ازین اشجار در سر رفت چو ۞ چنین عیسی چنین نظم سبک ۞ حلال آمد اگر نوشی ز جادو
نسیمی معنی رنگین آنرا ۞ نسازد نافه برگ گل ترازو ۞ بلاغت پاسبان این کلا

ندرده معنی از الفاظ کیسا	کلامش هست این پاکیزه گفتار	ز فکر نگاری که این اشعار نیکو
جناب مولوی انور علی یاس	سخن سنج و سخندان سخنگو	درین تحریر شان با عبرت فکر
ندیدم شاعر خوشگوی چون او	چو استادان فرس فارسی اند	بطرز میر گفت اشعار اردو
چگویم خوبی خلق عظیمش	عجب پاکیزه خصلت طبع و خوشخو	خیالش جا بهد در باغ فردوس
کسی اکنون بآئین فصاحت و دکا کو	کلامش در مراعات جزئیات	سخنگر سازمش شعرنیک بازو
زکلک طبع چون نقشش برآمد	رسیده آوازه جنبش بهر سو	گلی در روضه امید شگفت
مشام خلق تا از وی معطر بو	غزلهایش بسوز و ساز خواندند	بعصر شهری بعصر زبان بهر کو
	رقم زد خامه تاریخ طبعش	
	بماند سالها این نظم دلجو	
	۱۲۹۸ھ	

قطعه از حسرتی

سکه نظر کن زین صحائف که جمع معنی و الفاظ

ز نظم و نثر گشته شناسد و زینها نه گشته مسموع

تاریخ طبع یاس مغفور چو مطبع شد بسعی مشکور

نوشت تاریخ طبع حسرتی کلام بلیغ مطبوع

سنه ۱۲۹۸ھ

تمت

صحتنامہ دیوان جناب مولوی انور علی یاس

صفحہ	سطر	غلط	صحیح		صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٣	٩	نیکوی	نکوی		٢٦	٣	بعشاق	لعشاق
٤	٥	زیبی	زلیبی		٢٧	١٣	زوکانِ	زدکان
"	٧	تآل	تآب		٢٨	١٠	تماشائی	تماشای
٦	٢	درود	درودے		٣١	١	راہم	رائیم
"	١٥	نوز	نوزے		"	٦	تیرت	تیزت
٧	٣	صر	بر		٣٣	٣	مہی روئے	مہ روے
١٢	٦	بچشم	بروے		"	"	شبی موئے	شب موے
١٧	١٣	بکشاد سنبل	بکشاد سنبل		"	١٠	ور	در
١٩	١٠	مژدہ	مژہ		٣٤	١٣	بہزم	بنزم
٢٠	٧	بنگاہ	نگاہی		٣٥	٢	نمودۂ	نمود
"	٤	خارخار	زخارخار		"	٥	کجست	بجست
٢٣	٧	ازلبسکہ	زلبسکہ		٣٦	٤	گروسگے	گروسکے
"	١٢	مصرعہ	مصرع		٣٧	١	کمانست	کمال است

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۱۰،۱۱	آئینہ و آئینہ	آئینہ و آئینہ	۴۹	۱۲	آپ	آب
۳۸	۸	بزم	بزم	۵۰	۶	خس پوش	خس پوش
″	۱۰	خطِ	خط	۵۳	۱۲	معجزہ	معجز
۳۹	۶	[illegible]	[illegible]	۵۴	۳	اَز	از
۴۰	۲	بسترِ	بستر	″	۵	آئنہ	آئینہ
″	۹	نصیب	نصیبت	″	۱۳	این صنم	این صنم کہ
″	۱۰	چرخِ	چرخ	۵۶	۱۵	آئنہ	آئینہ
″	۱۴	برندند	برافندند	۵۹	۱۴	بیجانۂ	بیجا نہ
۴۲	۵	اشارۂ	اشارہ	۶۶	۲	ہر	پر
۴۵	۸	خونناب	خوناب	″	۵	کہ خود	کہ زخود
۴۶	۳	آنجا	اینجا	۷۰	۱۳	نیکوئیش	نکوئیش
۴۷	۱۲	رو	او	۷۵	۱۳	راهز	رهز
″	۱۳	فقیر	فقیری	۷۶	۴	باسِ	پاس
۴۹	۳	نالۂ	نالہ	۷۷	۸	مسطر	خط مسطر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷۹	۸	گوہ	کوہ
۸۱	۵	نگین	زرنگین
۸۳	۶	زلفِ	زلف
۸۵	۴	زلف	ززلف
〃	۶	[illegible]	[illegible]
〃	۷	[illegible]	[illegible]
۸۶	۱۱	تارنظر	تازنظر
۸۸	۹	نیکوی	نکوی
۸۹	۲	جو	چہ
۹۳	۳	ناصی	ناصیی
۹۴	۳	نہ بینی	بہ بینی
〃	۹	[illegible]	[illegible]
۹۵	۸	مسیحائے	مسیحائے
۹۶	۸	عزم	عزم
۱۰۰	۹	مستند	مستندے
۱۰۲	۳	عاقل	غافل
〃	۴	مپرسی	مپرسی
۱۰۳	۱۱	سغم	سنم
۱۰۵	۱۳	بدلداری	بدل وارے
۱۰۶	۲	دلِغ	داغ
〃	۲	نالۂ	نالہ
〃	۱۱	برگِ	برگ
۱۰۷	۹	سوے	لبسوے
۲	+	+	+
۱۱۱	۷	فضلِ	وفضل
۱۱۶	۱۱	آواز	اواز
۱۱۹	۵	تکلف	تکلف
〃	۱۴	بررو	برزہ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۰	۱۱	سیه	سپید
〃	۱۵	بغنی	مغنی
۱۲۳	۸	چوّان	چوپان
۱۲۴	۲	اندوه	انده
۱۲۹	۸	له	که
۱۳۰	۶	احدا	اعدا
۱۳۳	۷	ونیکسخ	نیکسخ
〃	۹	وآن	آن
〃	۱۱	نمود	نموده
۱۳۴	۴	تاریخ	تاریخ
۱۳۸	۱۰	جکروری	جگروری
۱۳۹	۳	رحمت	رحمت و
۱۴۳	۱	ازا	از
۱۴۶	۶	زمان	زمانه
۱۴۶	۱۱	صدرو	صدر
۱۴۹	۱۳	قلم	قلم
۱۵۴	۲	اول	اول
۱۵۵	۲	همه	آسمان
۱۵۶	۵	حجب	حجب
۱۵۸	۱۰	رسیدهٔ	رسیده
۱۶۰	۳	همین	همین خانه
۱۶۲	۱۳	سر	حصر
۱۶۳	۶	باشد مقام	مقام باشد
〃	۹	تعداوات	تعداد
〃	۱۰	[illegible]	[illegible]
۱۶۵	۶	من بعد	من بعد آن
۱۶۷	۱۴	مطلوبست	مطلوب
۱۶۹		مقر	مقرره

صفحہ	سطر	بجائے	صحیح	صفحہ	سطر	بجائے	صحیح
۱۶۴	۲	ز	از	۲۰۲	۴	کو	کی
״		اُفسنہ	اُفنسہ	״	۶	کوسہی ہی	کوہی
۱۶۶	۵	[illegible]	[illegible]	״	۱۳	آنکھونمین	آنکھون بین
״	۵	بسیارہ	بسیار	۲۰۴	۴	[illegible]	[illegible]
۱۷۷	۲	بعض	ببعض	״	۹	برسی	برسی بھی
۱۷۸	۹	باطناب	بالطناب	۲۰۵	۵	رىكاب	رکاب
۱۸۶	۲	[illegible]	[illegible]	۲۰۶	۳	ویہی	ویسیہی
۱۹۱	۸	رکھتی	رہتی	۲۰۷	۱۳	جام	خام
۱۹۴	۶	[illegible]	[illegible]	۲۰۸	۱۵	دل	دن
״	۱۱	پاآنکہ	باآنکہ	۲۰۹	۳	روگن	روک
״	۸	کیسی	کیسے	״	۸	نگہ	نگاہ
״	۱۰	سجکے	سجیلے	۲۱۳	۳	[illegible]	[illegible]
۱۹۵	۵	زقن	ذقن	۲۱۴	۴	نرگھو	[illegible]
۱۹۸	۵	نیار	یار	״	۶	اودھی	اودی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۱۶	۵	بدگون	بدگویون
۲۱۷	۱۱	بہی چونکی	چونکی بہی
۲۲۰	۱۴	پانون	پانوون
۲۲۱	۷	لیتی بہی	لینی تہی
۲۲۸	۱	مار	یار
۲۳۰	۱۳	اون	ان
۲۳۲	۳	بہی پاس	بہی کرپاس
"	۶	گل	کل
۲۳۳	۱۲	یک	ٹک
۲۳۴	۶	مدفن	مدفن
۲۳۶	۵	باخدا	یاخدا
"	۱۱	بیناہی	میناہی
۲۳۹	۱۱	لاوبالی	لاابالی
"	۱۳	تقریر	تعزیر
۲۴۲	۳	باشنگاہ	باشنگ آہ
"	۷	ہنعزت	ہعزت
"	۸	راہ	رہ
"	۱۵	چون	چو
۲۴۳	۳	شن مجنون	سن مجنون
"	۹	پاپونکی	پاونکی

تمت